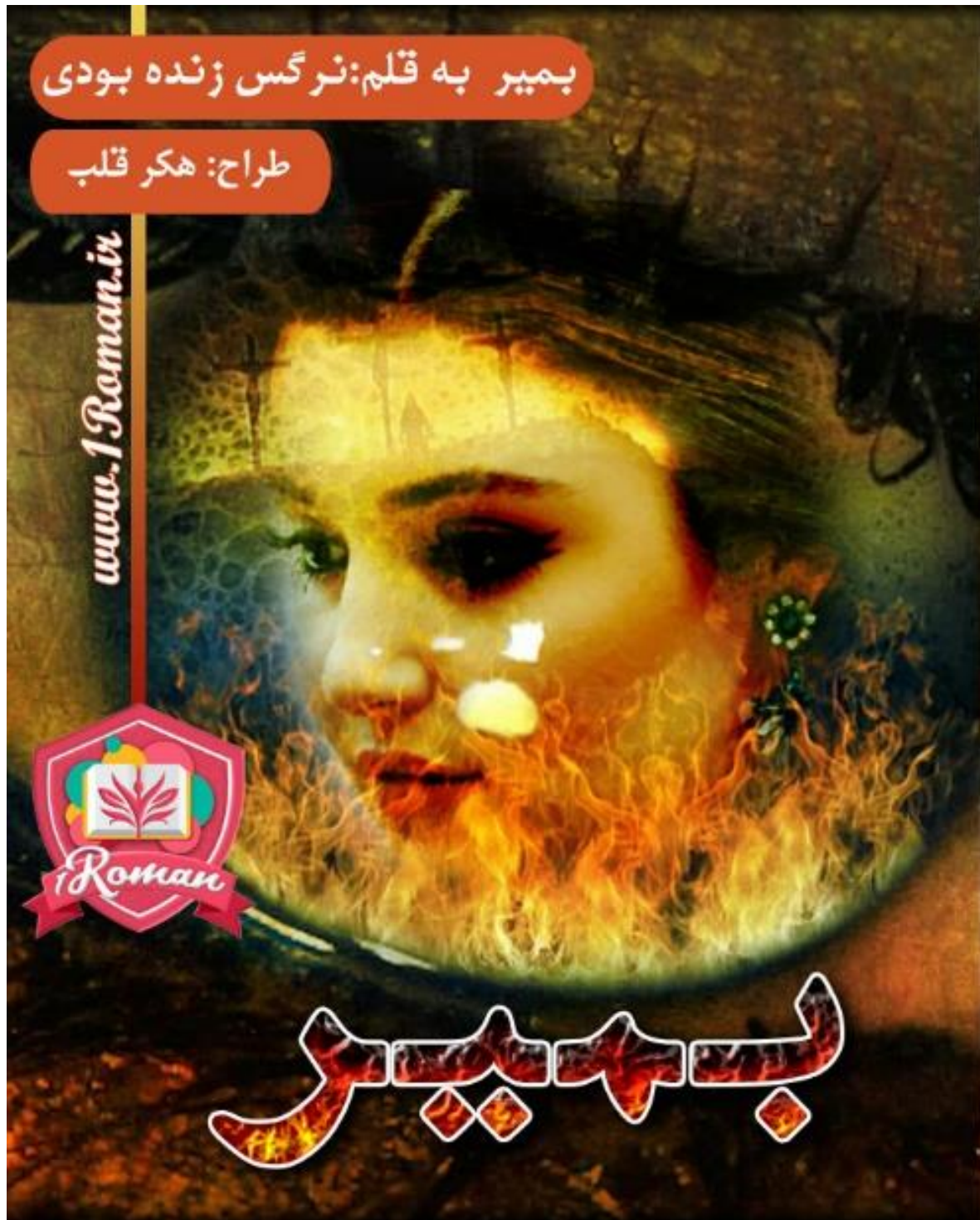


رمان بمیر | نرگس زنده بودی کاربر انجمن یک رمان





پیشنهاد می شود

دانلود رمان ملودی گربه ی سیاه

دانلود رمان نقاش مزاحم

دانلود رمان عروس اجباری

این کتاب در سایت یک رمان آماده شده است

www.1roman.ir

(پونه-هانده ارچل

رهام -امیر مقاره)

خلاصه:

مرگ!

کلمه ایی که مو را به تن آدم، سیخ می کند!

انتقام!

تلافی!

دختری که تقاص می دهد!

دختری که به پای گذشته اش می سوزد!

اشتباهی در کودکی!

دنیای جوانی اش را ویران می کند!

صدای زجه هایش در خنده هایی که بوی مرگ می دهد، گم می شود!

آیا پونه از این سایه شوم، رهایی می یابد؟!

مقدمه:

به من می گویند برمیلشان عمل نمی کنم!

نمی گویند عاشق بود که بر میل عمل نکرد!

حرفی نیست، عشق جان!

این مردم به فرشته آسمانی خداوند هم، لقب شیطان دادند!

نگفتند:

شاید شیطان هم، عاشق حوا بود که به آدم سجده نکرد!

(دلنوشته نرگس زنده بودی)

(تقدیم به پدر و مادر عزیزتر از نفسم) "به نام خالق عشق؛

خالقی که جن را از جنس آتش خلق کرد

و انسان را از خاک،

خالقی که می تواند به ما نشان دهد!

روح خاک و آتش می توانند با یکدیگر یکی شوند!"

"پونه"

با پشت دست چشمامو مالیدم که با اخم مامان رو به رو شدم! با خنده سر به

نشونه چیه تکون دادم، دست به کمر زد.

مامان: مگه صد دفعه نگفتم با دستات چشمامو نمال؟

نگفتم!؟

خندیدم و برفی رو که یه عروسک خرگوشی سفید بود رو محکم تر بغل کردم، سری از

نشونه تاسف تکون داد.

مامان: برو دستو صورتتون بشور! بیا صبحونه بخوریم.

با مهربانی بچگانه‌ام گفتم:

- چشم!

دویدم سمت دستشویی، برفی رو دم در دستشویی گذاشتم و وارد شدم، شیر آب رو باز کردم و یه مشت آب سرد به صورتم زدم. بلند گفتم:

- آخیش!

سرمو بالا اوردم، خودمو توی آینه نمی‌دیدم! صدای خنده بچگونم دستشویی رو پر کرد، همیشه همین‌جور بود، اوایل می‌ترسیدم! به مامان باباهم گفتم، ولی باور نکردن، چند بارم بابا و مامان بغلم کردند جلوی آینه ایستادند، ولی اون موقع منو نشون می‌داد! خلاصه ما عادت کردیم و دیگه حتی از این کار خوشم میاد! جالبه!

دوستایی داشتم که همیشه باهام بازی می‌کردن، من می‌دیدمشون! ولی هربار به مامانم می‌گفتم میان خونمون، لبخندی می‌زد و به بابام می‌گفت: پونه بچه هستش، تعجبی نداره که بخواد دوستای خیالی داشته باشه، من می‌دونستم که چی می‌بینمو چی می‌گم، اونا خیالی نبودن!

اونا واقعی بود! من لمسشون می‌کردم! از دستشویی بیرون اومدم و برفی رو بغل کردم دویدم سمت آشپزخونه، پشت میز ناهارخوری نشستم؛ مشغول خوردن صبحونه شدم!

مامان گفت:

- عصری می‌ریم خونه داییت.

با دهن پر، قاطعانه گفتم:

- من نمیام!

کنج چشم چپکی نگام کرد، ل**ب ورچیدم و گفتم:

- می خوام با دوستانم بازی کنم!

یهو نمی دونم چش شد، با کف دست محکم زد روی میز و جیغ کشید:

- چرا هرچی می گم نه توکار میاری؟ دوستا؟! کدوم دوستات؟!!

چونه‌ی کوچیکم از بغض لرزید.

مامان گفت:

- این چند روز خیلی حرف گوش نکن شدی پونه! مادر جونت مریضه، باید بریم اونجا، توهم میای.

خواستم از جام بلند شم که غیضش مانع شد، مجبور شدم صبحونمو با بغض تا تهشو بخورم، بعدش دویدم توی اتاقم؛ برفی رویه طرف پرت کردم زدم زیر گریه.

رهام گفت:

- چی شده پونه؟!!

سرمو بالا اوردم. با دیدنش لبخندی روی لبم نقش بست.

خودمو توی آغوشش انداختم، رهام دوستم بود، ولی هیچکس اونو نمی دید. دستی نوازشگرانه به موهام کشید، ازش جدا شدم.

رهام گفت:

- چرا گریه می کنی؟!

با پشت دست اشکامو پاک کرد. هشتاد سالش بود! البته خودش می گفت!

- زیبا کو؟

رهام گفت:

- خونمونه! من صدای گریه تو شنیدم اومدم!

- ممنون!

رهام گفت:

- من نکنم کی بکنه؟! من نیام کی بیاد؟!

خندیدیمو دو دستمونو بالا آوردیم زدیم قدش.

- تو دوستم نباشی کی دوستم باشه؟! رهام گفت:

- نمی دونم، حتما اون پسر خالت امیر!

ل**ب ورچیدم. من فقط یه پسر خاله داشتم اونم امیر بود، رهام ناراحت می شد

باهاش بازی کنم، منم از وقتی با رهام دوست شدم با امیر کمتر بازی می کردم!

گفتم:

- ناراحت نشو دیگه، اون پسر خالمه رهام! مگه تو با بچه های خالت بازی نمی کنی؟!

کمی دست دست کرد، مشکوک نگاهش کردم.

رهام گفت:

- می خواستم یه چیز یو بهت بگم، ولی قول بده نخندی! به کسیم نگی!

با شوق و ذوق گفتم:

- باشه باشه قول! نمی‌گم!

تو چشاش غمو می‌شد دید.

رهام گفت:

- توی قبيله ما رسمه بچه‌ها رو از سن کمشون به عقد هم در می‌آرن! قراره یکی رو به

عقد من در بیارن، منم راضی نیستم! دختره رو دوست ندارم! من، من

(سرشو انداخت پایین) من تورو دوست دارم!

اخم‌ام رفت تو هم.

- اما من خیلی کوچیکم!

با چشم‌های گرد سریع سرشو بالا آورد.

رهام: نه نه! منظورمو بد نگیر!

ابرو بالا انداختم.

رهام: امروز می‌خوام یه قول ازت بگیرم!

سرمو کج کردم.

- قول می‌دم!

خندیدم.

رهام: حالا من هنوز نگفتم که قبول می‌کنی!

دستامو از هم باز کردم بعد انداختم دور گردنش، توی چشمای مشکیش زل زدم.

- تو دوستمی، من هر قولی باشه بهت می دم!

رهام: خانواده من نمی زارن دیگه بیام پیشت! چون فهمیدن علاقه مندتم! قول بده حتی اگه منو دیگه نبینی هیچ وقت فراموشم نکنی و همیشه بدونی من خیلی دوست دارم! حالا هر اتفاقیم که می خواد بیوفته!

دستشو گذاشت رو قلبش.

رهام: تو همیشه تو قلبمی!

+ رهام!؟

سرمو بالا آوردم و با دختری تقریباً هم سن خودم رو به رو شدم.

رهام با تعجب گفت:

رهام: ترگل!؟

سریع از جاش پرید.

رهام: تو اینجا چیکار می کنی؟

ترگل یهو عصبی شد و داد زد.

ترگل: تو اومدی پیش این آدمیزاد!؟ منو ول کردی!؟

می رم همه چیز رو به پدرت می گم!

با حرص نگاهش کردم، این کیه که با دوست من اینجور صحبت می کنه؟

از تخته اومدم پایین، کنارش ایستادم.

- هان!؟ با دوستم چیکار داری!؟ بار آخرت باشه اینجور باهش صحبت می کنی؟

پوزخندی زد، خیز برداشت سمتم، که هول شدم لیوان آب روی عسلی رو برداشتم.

رهام: پونه نه!

ولی دیگه کار از کار گذاشته بود؛ من لیوان آب رو پاشیده بودم توی صورتش، ترگل جیخ خفیفی کشید که خونه به لرزه در اومد.

رهام نالید:

رهام: چیکار کردی پونه!؟

از ترس، قلبم محکم تو سینه می کوبید، انگار یکی گلومو گرفته باشه، صدام در نمی اومد، دراتاق با صدای بدی باز شد و مامان هراسون اومد تو، به رهام که با ترس و ترگل که داشت گوشت صورتش آب می شد و می ریخت رو زمین و انگار توی زمین نفوذ می کرد نگاه کردم.

مامان: پونه... نترس، فقط زلزله هستش!

دستم گرفت که از اتاق ببرم بیرون، زدم زیر گریه!

سر ترگل کلاً ذوب شد و فقط از گردن به پایینش مونده بود، که اونم داشت ذوب می شد! "صحنه ای کاملاً فجیح" مامان که دید نمی تونه تکونم بده، بغلم کرد و با دو به حیاط رفت!

"سال ها بعد"

هین بلندی کشیدم و از جا پریدم، عرق سردی روی پیشونیم نشسته بود، به ساعت کوکی نگاهی کردم، سه و ربع رو نشون می داد، بازم کابوسای همیشگی!

دست از سرم برنمی دارن! پوفی کردم، پتو رو کنار زدم،

از جام بلند شدمو به آشپزخونه رفتم، از توی یخچال آب در آوردمو و بدون ریختن توی لیوان، سر کشیدم، واقعا دیگه خسته شده بودم، خیلی سخته، بترسی بخوابی! ترس از صحنه های جگرسوز! همه می گفتن عوارض تصورات بچگیمه! ولی نبود! من کردم! من آب رو توی صورت ترگل پاشیدم! درصورتی که خیلی قبل رهام به من گفته بود، آب برای اجنه کشندست!

"پ.ن: آب برای اجنه ها کشندست، زیرا آنها از جنس آتش هستند."

از قصد این کار رو نکردم، هرشب اون لحظه رو توی خواب می دیدم! پیش روانشناس هم رفته بودم، ولی بی فایده بود!

مامان محکم بغلم کرد.

مامان: پونه تو دیگه بیستو سه سالته! گوشزد نمی کنم توی این یک ماهی که نیستیم، حواست به خودت باشه!

ازم جدا شد، لبخندی زدم که مامان انگشت اشارشو فرو کرد توی چال گونم!

بابا: خانوم کجایی؟! بیا دیگه!

با مامان خداحافظی کردم، منتظر موندم برن، وقتی ماشینشون از دید خارج شد، به داخل خونه برگشتم!

مامان بابای من مهندس ساختمان سازی بودن و مجبور شدن واسه یه پروژه ساختمانی برن ترکیه، همیشه باهاشون می‌رفتم! ولی این بار اصلاً حسش نبود و اصرار کردم بمونم خونه، اول قبول نکردن، ولی وقتی گفتم من بچه نیستم و بیست و سه سالمه و این حرفا راضی شدن.

روی مبل لم دادم، رمز گوشیمو باز کردم روی آهنگ مورد علاقم پلی کردم، رفته بودم تو حس و زیر ل**ب همخونی می‌کردم که با صدای شکستن شیئ توی آشپزخونه یه متر بالا پریدم، قلبم کوروپ کوروپ می‌زد! سریع آهنگو قطع کردم و به آشپزخونه رفتم تا ببینم صدای چیه! با دیدن آشپزخونه خالی و تکه‌های بشقاب چینی کف آشپزخونه، چشمام گرد شد! یه قدم به عقب برداشتم! کسی اینجا نیست! پس چطوری؟! با صدای تقه شکستن پشت سرم، جیخ بنفشی کشیدم و سریع به پشت برگشتم، زمین خیس بودو شاخه‌های گل رز میون تکه شیشه‌های گلدون روی زمین افتاده بود، دیگه می‌خواستم بزنم زیر گریه! استرس داشت منو سخته می‌داد، ولوم نفسای کسی رو پشت سرم احساس کردم، با برگشتم نفس توی سینم حبس شد! چند بار پلک زدم ببینم اصلا دارم درست می‌بینم؟! ولی یهو غیبتش زد، زدم زیر گریه! اون چیزی که دیدم شبیه هرچی بود، بجز انسان! یه پیرزن که موهاش تا ساق پاش رسیده و سفید بود! صورتش انگار کلا لایه پوستشو برداشتی خون ازش می‌چکید و زخم بود و پر از چروک که نشان دهنده سن زیاد و لباس سرتاپا مشکلی! دلم می‌لرزید! سریع سمت اتاقم دویدم، باید می‌رفتم خونه خالم! نمی‌تونستم تنهایی تحمل کنم، الان روز بود، خدا صلوات بده شب رو! هرچی دم دستم می‌اومد

توی چمدون سفید رنگم می ریختم، یهو برق قطع شد! اتاق منم چون نورگیری نداشت، همه جا تاریک بود و چشمم نمی دید، دست دست کردم که روی تخت گوشیمو بردارم که یادم افتاد؛ توی حال موقع قطع کردن گوشی همونجا گذاشتمش! با کف دست محکم توی پیشونیم کوبیدم، دستامو جلوم گرفتم که اگه دیواری چیزی جلوم اومد بهش نخورم، چند قدم که برداشتم دستم به دیوار خورد و کمی دست دست کردم یه جا خالی داد که فهمیدم چهارچوب دره، خواستم پامو بزارم بیرون، یهو پام کشیده شد، جیخ بنفشی کشیدم و با صورت خوردم زمین. دماغم بدجور تیر کشید و گرمی خون رو پشت لبم احساس کردم، از جا بلند شدم که برم بیرون، یک قدم که برداشتم دوباره پام کشیده شد و محکم گرفتم زمین، گونم سوز می داد، روی قالی توی اتاقم کشیده شده بود، سر جام نشستم، هق هقم سکوت رو شکست، یه دستم روی گونم بود یه دستم روی دماغم، یهو برق وصل شد، به اطرافم نگاه کردم، کسی نبود! مثله بید می لرزیدم، از جا بلند شدم و لنگون لنگون سمت چمدونم رفتم، اما با کمال ناباوری هین بلندی کشیدم! چمدون سفیدم با خون رنگین شده بود! در با صدای تق بدی بسته شد، قدماشو حس می کردم، برگشتم که با همون پیرزنه رو به رو شدم، توی چشای بدون مردمکش نفرت پدیدار و رگه اش برجسته شده بود! با پشت دست روی دماغم کشیدم، نفسم گیر کرده بود! انگار با نگاهش و چشماش گلومو گرفته بود! به خودم اومدم و با لکنت گفتم:

- ت...ت...تو...ک...کی...تو...

"چشمامو بستم و سعی کردم آرامشمو حفظ کنم"

- تو کی هستی!؟

آروم چشم باز کردم، بدون هیچ حرفی یه قدم سمتم برداشت. یه قدم به عقب برداشتم که باعث شد به تخت بخورم و روی تخت بشینم! تند تند آب دهنمو قورت می دادم. توی اون لحظه، دلم می خواست بمیرم و نبینم!

یه قدم دیگ اومد سمتم، به رو تختی چنگ انداختم،

یهو سمتم خیز برداشت و چنگی به موهام انداخت، جیخ بلندی کشیدم، ولی اون محکم تر موهامو می کشید، زجه زدم!

- آی! ولم کن! چیکارم داری؟! د ولم کن، آخ! تورو خدا ول کن! آخ!

احساس می کردم پوست سرم داره کنده می شه! زجه می زدم! جیخ می کشیدم!

التماس می کردم!

موهامو جوری کشید که از روی تخت روی زمین افتادم!

ولی ول نمی کرد، شروع کرد حرکت کردن.

(راوی)

الیزابت موی پونه را با تمام قدرتش می کشید و توی خونه حرکت می کرد، پونه دنبالش روی زمین کشیده می شد! زجه های دختر، هیچ تاثیری روی او نمی گذاشت.

سر پونه به دیوار، به ستون، به میز! برخورد می کرد!

ولی الیزابت همچنان در حال راه رفتن، توی خانه بود! پونه را با موهاش یه دور چرخوند و محکم به دیوار کوبید، دختر از درد، حتی توان ناله کردن نداشت!

(پونه)

همونجور که یخ رو روی سرم گذاشته بودم پوفی کردم.

- مامان! من نمی خوام خونه بمونم! می ترسم!

مامان: ای بابا! نه به اون موقعت که می گفتمی: می خوام تنها باشم نه به الانت، دختر

ما نمی تونیم دیگه بیایم دنبال تو، بله آقای مهندس، بله الان میام! پونه مامان من

دیگه برم، کار دارم، قربونت خدافظ!

قطع کرد، با بغض به صفحه گوشی نگاه کردم، حالم اصلا خوب نبود! کل سرم درد

می کرد، فکر کنم شکسته باشه! ولی نمی تونستم برم دکتر... اگه می پرسیدن، چی

می گفتم؟!!

اصلا اگه مامان بابا برگردن بگن سرت چشه، چی بگم؟

مطمئنا اگه می گفتم کار اجنه است، مثله همیشه مسخرم می کردن، روی مبل لم

دادم، چشمامو بستم، رد چیزی روی جلوم حس کردم! سیخ سرجام نشستم! لیوان

شیشه ای روی میز شروع کرد به لرزیدن، نفسم تو سینه حبس شد.

قلبم داشت می ترکید از بس تند تند می زد! یهو شیشه از حرکت ایستاد! چرخش یه

چیز لیز رو دور پام احساس کردم، با دیدن مار سیاهی که دور پام می پیچید و بالا

می اومد، جیخ خفیفی کشیدم، شروع کردم پامو تگون دادن، هم جیخ می کشیدم هم

پامو تگون می دادم، قصد نداشت ازم جدا بشه، شنیده بودم اجنه ها می تونن

خودشونو به شکل هر حیوونی که می خوان دربیارن.

داشتم از حال می رفتم، مار به دور کمرم رسیده بود، هرچی بالاتر می اومد، عرضش

بیشتر می شد.

خم شدم چاقو میوه خوری رو روی میز جلوی مبل برداشتم، شاید این می‌تونست کمک بکنه، با تمام توان چاقو رو به کمر مار زدم، مار چنان نیشی بهم زد که با تمام وجود جیغ کشیدم، راه بالا اومده رو برگشت و ازم دور شد، راز درد به خودم می‌پیچیدم، اشکام جاری بودن و صورتمو خیس می‌کردن! جونم داشت در می‌اومد، زیر سینمو نیش زده بود، بزور لباسمو کندم، به زیر سینم نگاه کردم، چشمام گرد شدن! بجای رد نیش مار، یه نوشته بود! با خوندنش موی تنم سیخ شد!

×بمیر×

گریم شدت گرفت! همونجور که ول می‌خوردم و ناله می‌کردم؛ چشمم به پاهای بدون انگشتی که داشت روش خون چکه می‌کرد افتاد، با ترس سرمو بالا اوردم، با صورت زخمی بدون پوست پیرزن رو به رو شدم، خون از صورت اون داشت می‌چکید، همه قدرتمو توی زبونم اوردم.

- چیکارم داری!؟

خندید و دندونای سیاهش نمایان شد. صورت از درد جمع شدمو جمع‌تر کردم، خیلی درد داشتم، خندش از روی تمسخر و عصبانیت بود، باهام چیکار داشت!؟ خم شد رومو یقمو گرفتو بلندم کرد، دستشو بالا برد و صدای سیلیش تو خونه پیچید، محکم هلم داد که خوردم زمین، دندونم با لثه‌ام برخورد کرد و لثم پاره شد.

کل حال رو متر کردم، اما هیچی دستگیرم نشد! دقیقه‌ایی ده بار به نوشته زیر سینم نگاه می‌کردم و به خودم می‌لرزیدم، لثم ورم کرده بود و سوزش داشت! روی زمین ولو شدم! اگه کابوسامو سانسور کنی، همیشه در آرامش بودم، چون با خودم فکر می‌کردم رهام همونطور که توی بچگی بهم قول داده، حواسش بهم هست! گفت

همیشه کنارمه، ولی داشتم به بودنش شک می‌کردم! سریع سرمو تکون دادم تا این افکار از سرم بیرون برن. من، هم خدامو دارم، هم رهام رو! هیچ‌کس نمی‌تونه به من آسیب بزنه، هیچ‌کس! به سقف خیره بودم و عمیق توی فکر! با صدای تق شکستن گلدون توی حال جیغ بنفشی کشیدم!

به طرز عجیبی تکه‌های گلدون پودر شده بود! از جا بلند شدم و سمت در دویدم، باید از خونه بیرون می‌رفتم، نباید می‌موندم، خواستم دروباز کنم ولی باز نشد!

اینقدر تند تند دسته رو بالا پایین می‌کشیدم که گفتم الانه دسته از جا کنده بشه، کلید توی در بود، چرا به ذهنم نرسید؟! درو قفل کرده بودم، کلید رو که لمس کردم تا بچرخونمش، یکی از پشت هلم داد و آخ خفم بلندشد؛ دسته در توی شکمم فرو رفته بود، نفسم قطع شده بود، حس کسیو داشتم که به دار آویختنش، یا علی زیر ل**ب گفتمو یه قدم به عقب برداشتم، دستمو روی شکمم گذاشتم، گوشه لبمو گزیدم، روی زمین زانو زدم؛ توان سرپا ایستادنو نداشتم، چشمام سیاهی رفت و دیگه چیزی نفهمیدم!

لای چشمامو باز کردم، درد بدی توی زیر سینم و شکمم پیچید، نالیدم!

- آخ!

به اطرافم نگاه کردم، همه چیز غریبه بود، حتی هوایی که داخلش نفس می‌کشیدم، یه اتاق با درو دیوارای مشکی قدیمی، اتاق و سقف گردی بود، تاحالا خونه اینطوری ندیده بودم، تنها چیزی که بجز دیوارای مشکی به چشم می‌خورد، یه در آهنی بود. از جا بلند شدم، پام خواب رفته بود؛ لنگون لنگون سمت در رفتم، دست بردم سمت

در، که بازش کنم، خودش باز شد؛ هول شدم، چند قدم رفتم عقب که با پشت گرفتم زمین، همون پیرزنه اومد تو، با لبخند کریهی نگام می کرد.

(رهام)

با اخم به زیبا نگاه کردم.

زیبا: هان جناب؟ به چی نگاه می کنی!؟

- آدمیزادا عروسکت نیستن که باهاشون بازی می کنی!

خندید، به چشمای بدون مردمکش خیره شدم، تنها کسی بودم که نمی خواستم این شکلی باشم، بدون پوست و مردمک چشم، متلک زیاد می شنیدم، ولی برام فرقی نمی کرد، زیبا رفته بود توی باغ یکی از آدمیزادا و اونا رو ترسونده بود، بیچاره فقط نمرد.

- زیبا، دیگه تکرار نشه!

ل**ب ورچید، ادامو در آورد.

زیبا: دیگه تکرار نشه! چشم عالی جناب، چشم جناب رهام بزرگ، چشم!

لبخندی رو لبم نقش بست، از جا بلند شدم.

زیبا: کجا!؟

شونه بالا انداختم.

- یک هفته هستش نرفتم دنیای آدمیزادا، باید یه سری به پونه بزنم، دلم واسش تنگ شده!

صورتش نگران شد،

زیبا: رهام! تو که می‌دونی، توی قبيله همه اونو قاتل می‌دونن! اگه بفهمن برای دیدن اون می‌ری!

- اون منو نمی‌بینه!

لبشو با زبون تر کرد.

زیبا: توکه اونو می‌بینی!

پوزخندی زد.

- هیچ کس نمی‌تونه جلوی منو بگیره که پونه رو نبینم! هیچکس! زیبا: هم واسه تو بد می‌شه، هم واسه پونه!

دستمو روی شونش گذاشتم.

- من از صمیم قلب بهش قول دادم!

لبخند محوی روی ل*ب*ا*ش نشست.

زیبا: برو به سلامت!

از خونه زدم بیرون، چشمامو بستم و اتاق پونه رو تصور کردم، ماها یه قابلیت

داشتیم که اگه هرجا رو تصور می‌کردیم، دقیقا همونجا ظاهر می‌شدیم! آروم

چشمامو باز کردم، توی اتاقش بودم، ولی اتاق خالی بود! دستی لای موهام کشیدم که

چشمم خورد به چمدون روی تخت!

با وحشت سمت چمدون رفتم، آب دهنمو با صدا قورت دادم، این چمدون که خونیه!
سریع از اتاق بیرون و کل اتاق رو گشتم، بدجور هل شده بودم، نبود نبود نبود!
خانواده پونه واسه کار رفته بودن، خودم شنیدم که پونه نمی‌خواد باهاشون بره! ولی
ردی از چمدون نبود،

چشمم به گلدون شکسته افتاد، گلدون شکسته! چمدون خونی! چیو می‌خواد نشون
بده؟! روی مبل ولو شدم، با دو دستم جلوی صورتمو گرفتم، مطمئنم یه بلایی سرش
اومده، باعث بانیش منم! اینقدر بی‌عرضه بودم که نتونستم مواظبش باشم! اگه یه
خط روش بیوفته، حتی نمی‌خوام بهش فکر کنم، دستمو از جلوی صورتم برداشتم،
نگامو از روی زمین روی سقف چرخوندم،
دختر تو کجایی؟! داشت گریه می‌گرفت.

یهو چشمم افتاد به یه زنجیر که روی زمین افتاده بود، سریع خم شدم و برداشتمش،
یه پلاکم بهش وصل بود.

با نوشته روش چهار ستون بدنم لرزید، نه! چشمم پر اشک شدن و با پلک زدن من،
جاری روی گونم!

× ریتاسا × (یه اسم خیالی ساخته ذهن بنده)، به گردنبندهم نگاه می‌کردم،
اسم قبیلمون بود، توی قبیله ریتاسا، همه از این گردنبندها داشتن! با چیزایی که از
ذهنم عبور می‌کرد، دلم می‌خواست خودمو تیکه تیکه کنم! یکی از قبیله ما اینجا
بوده! ولی کی؟ هیچکی توی ریتاسا از پونه خوشش نمیاد! همه اونو قاتل ترگل
می‌دونن! همه به خونش تشنه‌ان! فقط یه چیزی رو خوب می‌فهمیدم، پونه در خطرره!
(پونه)

از ته وجود جیخ می کشیدم! هق می زدم! گریه می کردم! ولی انگار کر شده بود و چیزی نمی شنید! محکم هلم داد که با سر رفتم تو دیوار! مرگ رو به وضوح می دیدم! مگه می شد توی دستای یه اجنه اسیر بشی و جون سالم بدر ببری!؟

موهامو گرفتم با مو بلندم کرد، با خودم می گفتم الانه که پوست سرم کنده بشه! دستشو بالا برد و صدای سیلی های ممتدش، همراه جیغای من توی اتاق پیچید! لپام از داخل دهنم سوز می دادن! لثم پاره شده بود! بیشتر از درد این کتکا، درد قلبم منو عذاب می داد! اون به من دروغ گفته بود! رهام به من دروغ گفت! هیچوقت مواظبم نبوده! فراموشم کرده! منت نمی داشتتم، ولی من واسه دفاع از رهام، آب رو روی ترگل ریختم! در عوض اون چیکار کرد؟! ازش متنفرم! باعث بانیه این دردا، اونه! خدا لعنتت کنه رهام! خدا لعنتت کنه! انداختم رو زمین و روی شکمم نشست! نفسم قطع شد! خیلی سنگین بود، احساس خفگی بهم دست داد، اگه همینجور به نشستنش ادامه می داد؛ مسلماً دل و رودم از حلقومم می زدن بیرون! مشتی که به سمت چپ صورتم زد، اجازه بیشتر فکر کردن بهم نداد! شوری توی دهنم حالمو به هم می زد، از روم بلند شد، انگار نفس تازه ای بهم دادن!

موهامو گرفتم بلند کرد روی شکم انداختم زمین،

آدم شلو ولی نبودم، فقط اینقدر زورش زیاد بود که جلوش کم بیارم! سرمو بلند کرد و محکم به زمین کوبید، چشم سیاهی رفت! دوباره دوباره دوباره، پشت سرهم می کوبید. یعنی اینقدر سگ جون بودم؟! چرا نمی مردم؟! صدای کوروپ کوروپ برخورد سرم به زمین بیشتر از خودش درد داشت! دستام مشت شده بودن!

ولم کرد و از جاش بلند شد. کف دستای بی جونمو روی زمین فشار دادم و خواستم بلند شم که نتونستم تعادل حفظ کنم و خوردم زمین! ولی دست از تلاش برنداشتم

و دوباره امتحان کردم، به زور ازجا بلند شدم، سعی کردم صدام درنیاد تا متوجه نشه، ولی دریغ از یه ذره یادآوری حرفای گذشته رهام! رهامی که، حس قبلی که نسبت بهش داشتم توی دلم خفته شده بود و جز بذر نفرت چیز دیگه‌ایی داخلش کاشته نشده بود!(رهام)

سریع وارد خونه شدم، همه افراد خونه پشت میز بودن و غذا می‌خوردن، با دیدن من که با این سرعت وارد شدم، تعجب توی چشماشون موج می‌زد، بابا یه قلوپ از لیوان خونشو خورد، سعی کردم خودمو جوری جلوه بدم که انگار اتفاقی نیوفتاده، با ابرو به صندلی خالی که جای من بود اشاره کرد.

بابا' بشین!

مامان با چشماش التماس می‌کرد بشینم، حوصله دعوای دوباره نداشتم، پشت میز نشستم، با دیدن غذا اخمام توهم رفت، گوشت خام! گوشت چی بود رو نمی‌دونم، ولی همین که خام بود برای کور شدن اشتها کافی بود، قبلا پونه بهم گوشت پخته شده داده بودو واقعا مزه بهتری داشت، به مامان که گفتم اینجوری گوشتتو درست کن، کلی مسخرم کرد و دیگه پیگیر نشدم، شروع کردم لبمو جویدن، با لگدی که مامان به پام زد یه بالا پریدم.

- ها؟

مامان دستشو توی هوا تکون داد.

مامان: کجایی!؟

نفس عمیقی کشیدم و دستمامو توی هم گره زدم، شاید این سوال می‌تونست گوشه‌ایی از زخمو مرحم کنه!

- می‌گم!... چیزه!

مامان: چیه؟!

به‌زور و با چندشی تکه گوشتیو توی دهنم گذاشتم. لبخندی زدم، از قید گفتن گذشتم!

- خیلی گشمنه!

بابا به نشونه تاسف سر تکون داد، بعد از اتمام غذا، زیبا خواست به مامان کمک کنه که دستشو گرفتمو سمت اتاق کشیدم، مامان با اعتراض گفت.

مامان: عه رهام؟ زیبا می‌خواست کمک کنه‌ها.

بدون جواب دادن بهش وارد اتاقم شدم و درو بستم. زیبا دستشو محکم از دستم بیرون کشید.

زیبا: هوی، چته وحشی!؟

سمتش خیر برداشتم که غیبش زد.

زیبا: نخور حالا مارو.

برگشتم، پشت سرم بود، التماس رو توی چشمام ریختم، اخمش باز شد و متعجب گفت.

زیبا: چی شده!؟

- به کمکت نیاز دارم زیبا! می‌تونی کمکم کنی!؟

دستشو روی شونم گذاشت.

زیبا: تو جون بخواه! من از جونمم واست مایه می زارم!

دستشو گرفتمو روی تخت نشستیم. منتظر نگام می کرد.

- زیبا، می خوام از مامان، بابایا از، از الیزابت یه چیزایی بپرسی!

با تعجب گفت.

- الیزابت!؟

سریع دستمو جلوی دهنش گرفتم.

- هیس! ساکت! می خوام همه خبر دار شن!؟ آره از الیزابت، مادر ترگل!

آب دهنشو با صدا قورت داد.

زیبا: چی، چیکار کردی رهام!؟

سر تکون دادم.

- من کاری نکردم!

دستشو از توی دستام در آورد. از جا بلند شد...

زیبا: خودت خوب می دونی بعد از مرگ ترگل، الیزابت گفت دخترمو کشتین، باید

به جاش دخترتون عروسم بشه! من الان زن طه به حساب میام! چیکار می تونم

بکنم!؟

با فکری که به ذهنم رسید سریع از جا پاشدم.

زیبا: هان!؟

لبخندی روی لبم نقش بست.

- تو نیازی نیست کاری کنی یا چیزی بپرسی! فقط به دیدن الیزابت می‌ری!

به گردن‌بند توی گردنش اشاره کردم، دستمو توی جیبم کردم و گردن‌بندو که توی
خونه پونه بود رو در اوردم و بالا گرفتم.

زیبا: این دست تو چیکار می‌کنه؟! تا اونجا که من می‌دونم، کسی توی ریتاسا دوتا از
این گردن‌بندا نداره!

پلاک گردن‌بندمو که زیر لباسم رفته بود رو انداخت روی لباسم.

زیبا: توهم که گردنته!

- من رفتم پیش پونه!

زیبا: اینو که خودمم می‌دونم!

لپمو از داخل گزیدم.

- اونجا نبود!

با بهت گفت:

زیبا: چی؟

- هیس! تو نمی‌تونی ولوم صداتو کم کنی؟! پونه اونجا نبود، من این گردن‌بندو اونجا

پیدا کردم، به نظر تو کیا بجز الیزابت یا طه می‌تونن اونجا رفته باشن!؟

صورتش درهم شد.

زیبا: پونه توی ریتاساست! باید بهش کمک کنیم رهام!

پوزخندی زدم.

- توی این سال‌ها یه بار نرفتی ببینیش! ادعا می‌کنی به فکرشی؟! نمی‌خواد بهش فکر کنی! فقط بری ببینی گردنبنده توی گردنشون هست یا نه، کافیه!

با دلخوری نگام کرد.

زیبا: درسته خیلی وقته ندیدمش و بهش سر نزدم! ولی دلیل نمی‌شه که پونه برام مهم نباشه! رهام، اون دوست بچگی منم بود!

کلافه دستی به ته ریشم کشیدم.

(پونه)

موقع پلک زدنم سرم درد می‌کرد، انگار یه چیز مثل سنگ روی سرم سنگینی می‌کرد و نمی‌داشت گردن بگیرم، هیچ‌کس توی اتاق نبود، چشمام می‌سوخت، ناخنش به تخم چشمم خورده بود و چشمم زخم شد!

(زیبا)

لبخند دندون نمایی زدم..

- خب، چه خبر مادر شوهر؟! طه کجاست!؟

لبخندی زد که چند قطره خون از دهنش و لابه لای دندوناش روی زمین چکید.

الیزابت: طه بیرونه!

ابرو بالا انداختم، خب خودمم می‌دونم بیرونه.

- چه خبر؟ خبری نیست!؟

گردن کج کرد.

الیزابت: نه دخترم، مامان بابات چطورن؟! رهام؟!

- همه خوبن شکر خدا، چه خبر؟!

ای خاک تو سرت زیبا، فقط دلت می خواد سوتی بدی.

موشکافانه گفت:

الیزابت: مگه باید چه خبری باشه؟!

خنده مصنوعی کردم.

- هیچی! همینطوری می گم!

الیزابت: آهان، مامانت نمیاد اینجا؟!

- مامان کار داشت، با بابا رفتن واسه گوشت!

الیزابت: این گوشتم دردسریه ها، چند روز پیش رفتم قبرستون، چندتا تازه مرده

بودن، گوشت اونا رو آوردم، لامصبا چه گوشت خوبیم داشتن! تازه تازه.

به گردنش نگاه کردم، از تعجب داشتم شاخ در می آوردم، گردن بندش کو؟! نه! پونه!

یهو یه تکونی خوردم، یه متر بالا پریدم.

- ها؟

خندید.

الیزابت: کجایی؟ هرچی صدات می زنم، جواب نمی دی.

- به طه فکر می کردم.

شیطون خندید.

الیزابت: فقط کمی صبر کن، یکم دیگه بیشتر نمونده، وای بچه‌های شما یه گوگولیایی بشن! فکرشو بکن چطور استخون لیس میزنن و دهنشون تموم خونی می‌شه! اون چشمای سفیدشون و صورت بی‌پوست نازشون!

هه، دلت خوشه، من فقط مجبوری قراره بشم عروس خونه پسر جونت! وگرنه هیچ علاقه‌ایی به تو، پسر بدتر از خودت ندارم، این حرف بچه رو هم می‌زنه، به تنها چیزی که الان می‌تونستم فکر کنم پونه بود. اون پیش ایناست، ولی کجا پنهونش کردن?*** تند تند گفتم.

- رهام رهام!

رهام که روی زمین نشسته بود سرشو گذاشته بود روی زانوهایش، سریع از جا پرید و سیخ سرجاش ایستاد.

رهام: زهرمار، ترسوندیم!

- مامان بابا هنوز نیومدن!؟

سرشو چپو راست تکون داد.

رهام: نه نیومدن!

نفس نفس می‌زدم.

- فهمیدم! همه چیو فهمیدم، ولی یه چیزو نفهمیدم!

یه تای ابروشو بالا انداخت، زیر ل**ب غرید.

- فهمیدم فهمیدم نکن برای من، زر زیادیم نزن، چی فهمیدی!؟

اب دهنمو با صدا قورت دادم، وقتی عصبی می شد، قدرت اینو که شبیه انسانها بشه رو نداشت و قیافه عادیشو می گرفت، صورتش خون ازش می چکید، چشاش جای سفیدی، قرمز بود، دندونای نیشش می تونست هر انسانو که هیچ، هر جنی رو نابود کنه. سرمو انداختم پایین، اینطور که می شد، واقعا ازش می ترسیدم! عربدهایی کشید که چهار ستون بدنم لرزید.

- د حرف بزن!

یه قدم عقب رفتم.

- الیزابت گردنبندهش گردنش نبود، ولی من به روش نیوردم که دیدم اونو نداره! چشاشو بست، به قیافه مصنوعی انسان نماش برگشت، نفس راحتی کشیدم. رهام: پس پیش ایناست! ولی مطمئناً زندست! چون اگه اونا پونه رو بکشن، میونه ریتاسا باهاشون شکراب می شه، چون اونا عادت دارن وقتی کینه کسی رو به دل گرفتن باهم کارشو بسازن.

(پونه)

جیغی از سر درد کشیدم، ناخوناشو توی شکمم بیشتر فرو کرد، الیزابت با لذت نگام می کرد.

- ولم کن!

با پاش محکم زد به ساق پام، که با کمر خوردم زمین، صورتم جمع شد و نالیدم.

- آخ!

این دوسه روزی که اینجا بودم، همش همینه! کتک!

کتک! و کتک! صورت و بدن واسم نمونده بود، سرم رو میون دوتا دستام گرفتم!

- دست از سرم بردار! تورو خدا! التماس می‌کنم الیزابت! من نکشتم! عمدی نبود لامصب! نبود! بخدا نبود!

هق هق امونمو برید.

الیزابت: ولت کنم؟! دخترمو نابود کردی! توی عوضی دخترمو که می‌خواست عروس بشه، نابود کردی!

حسرت دیدن بچشو به دلم گذاشتی! تو کشتیش!

توعه.

ادامه حرفشو با یه لگد به شکمم بهم گفت، دلو رو دم به هم پیچید و عق زدم، جونم داشت در می‌اومد، از عق زدن، داشتم می‌مردم، هم گریه می‌کردم، هم بالا می‌اوردم، جای محتویات معده لخته‌های خون که مثله جگر بودن از معدم در می‌اومد. دلم برای مامان بابام تنگ شده بود! خدا می‌دونه چقدر نگرانم شدن! نمی‌دونم چرا! ولی ته دلم هنوز رهام رو دوست داشتم، ته دلم هنوز امیدی بهش داشتم، ولی عقلم فقط و فقط تنفر رو دستور می‌داد! زیر بغلمو گرفتم بلندم کرد.

الیزابت: بلند شو، واسه ریتاسا یه سوپرایز دارم!

گنگ نگاهش کردم، این چی می‌گه؟ ریتاسا؟! در باز کرد.

سریع چشمامو بستم، چند روز نور به چشمم نخورده بود، واسه همین چشمامو می‌زد، به اطراف نگاهی انداختم، مثله یه محله می‌موند، چیزی که لرز به تنم انداخت، وجود جن‌های مختلف بود، آب دهنمو با صدا قورت دادم، پرتم کرد وسط.

الیزابت: همگی گوش کنید، بالاخره صبرا به ثمر رسید! قاتل رو اوردم.

(بهم اشاره کرد)

الیزابت: قاتل دخترم ترگل! ولی نکشتمش، قصد کشته شدنش هم نباید داشته باشیم.

صدایی خراشیده بلند شد:

- اون یکی از ماها رو ازبین برد، کاری می‌کنیم هر روز آرزوی مرگ کنه!

- وقتی جگرش واسه من شد، می‌فهمه کشتن یه ریتاسایی یعنی چی!

صداها بلند و توی سرم می‌پیچیدن، از ترس داشتم می‌مردم، کاش حداقل می‌کشتتم

و عذابم نمی‌دادن، یکی از جنا اومد سمتم، هین بلندی کشیدم، مغزش پیدا بود!

چشمامو بستم، طاقت دیدنشو نداشتم، موهامو گرفتمو منو دنبال خودش کشید، روی

زمین کشیده می‌شدم، هرچی خار و سنگ بود توی تنم فرو می‌رفت، همه‌ها داشتن

منو می‌کشتن، طاقتم طاق شد و شروع کردم زجه زدن.

- ولم کنید، ولم کنید لعنتیا! تقاص پس می‌دید! خدا ازتون نگذره، نکن لعنتی درد

می‌کنه! داغ عزیزاتونو ببینید.

از حرکت ایستاد، موهامو ول کرد، دستمو روی سرم گذاشتم و ماساژ دادم، چونم

می‌لرزید، نگاهی به ناخونای پام انداختم، یکیش شکسته بود و آویزون بود، به دری

که جلوش نگهم داشته بود نگاه کردم، یه در لنگری چوبی بزرگ پوسیده، روی در

عکس اسکلتی هک شده بود، اطرافشم استخون، درو با صدای بدی باز کرد،

موهامو کشید و پرتم کرد تو، آخ بلندی گفتم، درو محکم بستن، با صدای تقش جگرم فشرده شد، گریم به اوج رسیده بود، یهو دستی روی شونم نشست، سریع خودمو عقب کشیدم و سرمو بالا اوردم، توان تحمل عذاب دیگه‌ایی رو نداشتم، اما با دیدن دختری که لبخند به ل**ب داشت، نفس راحتی کشیدم، اما با فکری که به ذهنم اومد دوباره دلهره شروع شد، شاید اینم مثله زیبا و رهام خودشو شبیه انسان کرده، می‌خواد شکنجه‌ام بده؟! رو بهش، با التماس گفتم.

- تورو خدا کاریم نداشته باش، من از قصد نکردم! چقدر باید تکرار کنم آخه؟! از قصد نکردم!

دستشو بالا آورد.

دختر: آروم دختر، آروم باش! من کاریت ندارم، من آدمیزادم! منم مثل تو، توی غیبا اسیر کردن!

دستمو گرفتمو کمکم کرد بلند شم، کنار دیوار نشستم و تکیمو به دیوار دادم، کنارم نشست، چطور می‌تونست اینقدر آرامش داشته باشه؟! اثری از زخم یا کبودی توی صورت یا بدنش نبود.

- غیبا چیه?! -

خندید.

دختر: به این اتاق می‌گن غیبا، اتاقی که ریتاساها اونایی که ازش کینه دارن رو اینجا زندانی می‌کنن، تا وقت شکنجشون برسه!

با وحشت و چشای گرد گفتم.

- شکنجه?! -

قه قهه‌ایی زد.

دختر: چرا اینقدر می‌ترسی دختر؟!

- یعنی تو نمی‌ترسی؟!

دختر: نه، برای چی بترسم؟! هنوز که وقت شکنج‌نرسیده!

عجب آدمی بود، اصلاً واقعا این آدمه؟!

دختر: اینقدر با تعجب نگام نکن، ولی خیلی خوشحالم که اومدی، تنها شده بودم،

قبل تو یه پسره اینجا بود، اونو بردن منم تنها شدم، خبری هم ازش ندارم، البته

باهاش حرفم نمیزدما، ولی وجودت دیگه منو از تنهایی در میورد...!

- فکر کنم اینجا رو با گروگان‌گیری انسان‌ها اشتباه گرفتی دختر، انسان مارو ندزیده

و نمی‌خواد شکنجه بده، اینا جنن... میفهمی؟ جنن!

ابرو بالا انداخت.

دختر: منم نگفتم آدمن، جنن، ولی مگه جنا هم مخلوق خدا نیستن؟! پس جای

ترسی نمی‌مونه این وسط.

خدا خدا خدا! کجا گیر افتادما؟ همونجور که حرص می‌خوردم، دستشو دراز کرد و

لپمو کشید، آروم این کارو کرد، ولی چون صورتم زخمو کبود بود باعث شد آخم بلند

بشه، هل شد و تند تند گفت.

دختر: ببخشید ببخشید، نمی‌خواستم دردت بگیره!

چپ چپ نگاهش کردم و با غیض گفتم.

- خواهش می‌کنم!

با شیطنت گفت:

دختر: خودمونیم، لپای تپلیم داری!

چشمکی زد. خندم گرفت. لپای خودش که تپل تر بود.

دختر: راستی من اسمم نرگسه، اسم تو چیه؟!

- پونه!

نرگس: خوشبختم!

- ولی من بدبختم!

نرگس: این حرفو نزن (به سقف اشاره کرد..). همه چیز دست اون بالا سریه، به قول

معروف، تا نخواهد برگ از درخت نمی اوفتد!

دختر شیطونی بود و این باعث می شد ته دلی ازش خوشم بیاد، به چهرش دقیق شدم، پوست سفید، چشمای مشکی با حاله آبی دورش، رگه‌های آبییم داشت، موهای بلند قهوه‌ایی، دماغ معمولی، لبای غنچه‌ایی، وچال گونه! هیکلشم یکم تپل بود. نرگس همونطور که ناخونشو میجوید گفت:

نرگس: می‌گم پوپو، چیکار کردی که آوردنت غیبا!

ابروهام بالا پرید.

- پوپو کیه؟

خندید و شونه بالا انداخت.

نرگس: خب تویی دیگه!

- هه (به خودم اشاره کردم) پو پو منم، نری؟

نری رو یه جور محکم گفتم.

نرگس: خیلی خری؟

- هان؟

نرگس: من هرکی بهم گفت نری، بهش می گم خیلی (دستشو گذاشت رو شونم) خیلی خری.

- می گم بدبختم نگو نه، همه تو سرم بزنین.

با دلخوری نگام کرد.

نرگس: ناراحت شدی؟

چپ نگاهش کردم، پوزخندی زد و ازجا بلند شد اونطرف اتاق نشست، بره به درک، من خودم دارم از ترس اینجا می میرم، این زر زر می کنه و حرفای چرت می زنه، دختره لوس، بعدم میاد چاخان می کنه من جن گیرم؟ تو جن گیری؟

تو به شخصه خوده خوده جنی! در با صدای بدی باز شد، قلبم از تپش ایستاد، با دیدن دختری که موهای بلندش به دست باد سپره شده بود و موج می نداخت چشمام گرد شد، نه!

(زیبا)

هیچ جوهره تو کتتش نمی رفت، حرف حرف خودش بود، یه بار دیگه باید امتحان می کردم.

- طه، خب بزار برم، می خوام ببینم این دختر حرومزاده کیه!؟

وای پونه معذرت می خوام! مجبورم اینا رو بگم!

- طه!

با اخم بهم زل زد.

طه: وقتی گفتم نه یعنی نه! دنبالشو نیار!

ازش رو برگردوندم، دلم می خواست زنده زنده بخورمش، اصلاهم پونه حرومزاده نیست، حروم زاده تویی. با پشت دست گونمو نوازش کرد.

طه: خانمی، چرا اینقدر گرفته‌ایی؟

دستشو پس زدم، اینم وقت گیر آورده.

- به من دست نزن! نمی‌زاره جایی برم، انتظار داره بشینم بخندم!

کنج چشم به صورت بدون پوستش خیره شدم، روی گونش چندتا خراش عمیق بود، اینا رو وقتی ترگل مرد به صورت خودش زد، چشمای درشتی داشت، چیزی که اونو خاص می‌کرد جای چشم سفید، دو گلوله چشم سیاه بود که رگه‌های قرمز داشت، پسر خوبی بود ولی من دوسش نداشتم، تکه‌ایی از موهای مشکیمو که روی صورتم افتاده بود رو کنار زد.

طه: ناز نکن زیبا، می‌دونی که اگه مامان بفهمه عصبانی می‌شه، دست من

نیست! هست!؟

لبمو جویدم.

- فردا هم که توی خونت اومدم یه وقت خون نخورما، مامانت عصبی می‌شه.

خندید، خیره صورتم شد، اخم کردم و رو برگردوندم، چند مین بینمون سکوت حکم فرما بود، که دادش در اومد.

طه: جهنمو ضرر، می تونی بری غیبا!

جیغی کشیدم و با ذوق از جا پریدم، شالاپ شولوپ ماچش کردم.

- وای طه عاشقتم، عاشقتم، عاشقتم، عاشقتم.

سمت در دویدم، نوای زمزمه اش به گوشم خورد.

طه: منم عاشقتم دیوونه!

بدون توجه به اطرافم که با تعجب نگاهم می کردن، سمت در غیبا می دویدم، چون

توی دویدن سرعت بی همتایی داشتیم، در عرض چند ثانیه رسیدم.

نفس نفس می زدم.

به نیاکانت که دم در نگهبانی می داد، نگاهی انداختم. بی توجه بهش خواستم برم تو،

که جلومو گرفت.

نیاکانت: نمی زارم بری تو!

چش غره ایی بهش رفتم، مرتیکه هر شب با داداشش خونمون پلاسه، اونوقت

نمی زاره برم تو، دستمو توی هوا تکون دادم.

- برو بابا، بخدا تا بیای خونمون حالیت می کنم، حالا هی حرف نزن برو کنار، می خوام

بیام تو.

خواستم برم که دوباره جلومو گرفت، با مشت محکم توی قفسه سینش کوبیدم.

نیاکانت: آخ! دختر مگه بیماری!؟

- هرهر، خیلی خندیدم نیا، برو کنار، می‌خوام برم تو، به جان تو به طه هم گفتم، اجازه داد، حالا مثله یه بچه جن خوب، برو کنار!
چش غره‌ایی رفت.

نیاکانت: گفتم نمی‌رم، عجب! لج نکن!

پامو با لجاجت کوبیدم زمین.

- از طه اجازه گرفتم!

نیاکانت: به من هیچ ربطی نداره؛ طه چیا می‌گه و اجازه چیا رو صادر می‌کنه.
دست به کمر زدم.

- میری یا جیغ بکشم؟

نیاکانت: بکش!

انگشتمو تحدیدوار تکون دادم.

- به رهام می‌گم، مزاحمم شدی!

بلند زد زیر خنده.

نیاکانت: هه.

با حرص گفتم:

- زهرمار!

نیاکانت: برو بگو، رهامم باور کرد که مزاحمت شدم، هه.

دستمو بردم بالا که یکی بزخم توی گوشش، که دستمو توی هوا گرفت.

نیاکانت: این بار منو واسه نگهبان اینجا گذاشتن، دردرس واسم نساز.

- چنان دردسری بشم برات که توی عمرت ندیده باشی، اه، اه، اه، تو دیوونم می کنی نیاکانت.

لبخند دختر کشی زد.

نیاکانت: می دونم عزیزم، من همه دخترا رو دیوونه می کنم.

دستمو ول کرد.

- تو رو کی جز جن حساب کرده؟! خاک تو سرش، باید کفنش کنی! ای امیدوارم یه

انسان روش آب بریزه، آشغاله خورده استخون، واقعا تخم جن نبوده ها، بوده؟

کالیکا: شما منو حرص نخور.

چشام گرد شد، نه! کالیکا؟! کالیکا یه جن پیر بود که تمام اجنان زیر دستش و

نیاکانت و ریاکانت نوه هاش بودن، نکنه اون دستور رو داده؟!

آب دهنمو با صدا قورت دادم، نیاکانت سرشو انداخته بود پایین، اگه دست خودش

بود که تاحالا پخش زمین بود، ولی مگه کسی جلوی کالیکا جرئت خنده داره؟!

آروم به عقب برگشتم.

- سلام!

نیاکانت: سلام پدر بزرگ کالیکا، خیلی خوش اومدید، چی از دستم ساخته است؟

کالیکا بدون توجه به نیاکانت قدم به سمت من برداشت.

کالیکا: من دستور دادم اینجا باشه، چون می خوام نوه‌امو بسنجم ببینم چقدر می تونه از پس مسئولیتاش بر بیاد، انگار موفق هم بوده!

نگاه معنی داری به سرتاپام انداخت! رو به نیاکانت کردو گفت.

کالیکا: می تونی بزاری بره داخل! خدانگهدار.

از شوق، توی پوست خودم نمی گنجیدم.

- حالا برم تو؟! -

خنده‌ایی کردو سرتکون داد.

نیاکانت: شانس آوردی زیبا، واقعا شانس آوردی!

- مگه دروغ میگی؟ آقا پیرتو که دیدم، می خواستم سخته کنم!

درو باز کردم که از عجله من، با صدای تق خیلی بدی به دیوار برخورد کرد، باد می اومد و موهامو بازی گرفته بود.

بادیدن دختری که داشت با وحشت نگاهم می کرد، لبخند روی لبم نقش بست، پونه بود دیگه؟ آره خوده خودش بود! همون پونه‌ی بچگیا! زخما و کبودیای صورتش، حالمو بد کرد! به دختری که تکه‌ای از موهای بلند قهوه‌ایشو دور انگشتاش می چرخوند و به من زل زده بود نگاه کردم، این باید همون نرگس باشه! هیچ ترسی رو توی چشماش نمی دیدم! بی تفاوتی بی تفاوت، ولی چشای گرد شده پونه، خبر از ترسیدنش می داد، یه قدم سمت پونه برداشتم، با جیغی که کشید سرجام میخ شدم.

- جیغ نکش!

پونه: برو، برو عقب! به من نزدیک نشو! منو زن! من کاری نکردم!

دل‌م به حالش سوخت! یعنی اینقدر عذاب دیده؟

- پونه!

در رو بستمو به نیاکانت گفتم اگه کسی اومد نزار بیاد تو و خبرم کن! سمت پونه رفتمو کنارش نشستم، صدای جیغش کر کننده بود.

- هیس! پونه تورو به جون هرکی دوست داری، جیغ نکش! من دوستتم! زیبا!

(پونه)

با چیزی که ازش شنیدم کپ کردم!

زیبا!؟

خواهر رهام!؟

بی اختیار اشکام صورتمو خیس می‌کردن! نالیدم.

- زیبا!

زیبا: جان زیبا!؟

خودمو انداختم توی بغلش، دیگه ازش نمی‌ترسیدم به کنار، آغوشش هم بهم آرامش می‌داد، حق‌حق می‌کردم.

- زیبا! تو تا حالا کجا بودی!؟ می‌دونی چقدر اذیتم کردن آبجی!؟ می‌دونی!؟

فقط موهامو نوازش می‌کرد، بعد از کلی گریه، ازش جدا شدم.

نرگس: یکی به منم بگه اینجا چه خبره!؟

بدون محل دادن به نرگس، دستای زیبا رو گرفتم.

زیبا: چقدر بزرگ شدی پونه!

خندیدم.

- توهم خیلی تغییر کردی! نشناختم!

زیبا: خب قیافه اصلیم همینه! ترسیدی؟!

به نشونه آره سر تکون دادم.

- خیلی! ولی دیگه نمی ترسم! تو خواهرمی!

نرگس با حرص، جیغی کشید.

نرگس: کره خرا گفتم به منم بگید اینجا چه خبره؟

با زیبا نگاهی به هم انداختیم و ریز خندیدیم...

زیبا همونطور که نگاهش به من بود با بشاشی گفت.

زیبا: داداشم ایشون رو پسندیده! اومدیم برای امر خیر!

نرگس از جاش پاشد و اومد کنار ما نشست.

نرگس: جون تو؟ اونوقت کی دید و پسندید؟!

زیبا: به تو چه!

نرگس: برو بابا، ببین من جن گیرما؛ می زنم آشو لاشت می کنم!

زیبا قری به گردنش داد.

زیبا: واخ واخ، ننه جون، تو اگه این قرتی بازیات توی ریتاسا کار می کرد، الان اینجا

نبودی!

نرگس یه تای ابروشو بالا داد.

نرگس: حالا صبر کن، من که اینجا نمی‌مونم، بالاخره از اینجا می‌رم، به قمر بنی هاشم قسم، پامو از اینجا گذاشتم بیرونا، می‌دونم چیکارتون کنم.

واقعا نباید از حرفاش تعجب کنی؟ جونوره، جونور! زیبا صورتشو خاروند.

زیبا: خب باشه، حالا چطور می‌خوای بری اونور، پیش همجنس‌های خودت؟!

نرگس خندید...

نرگس: شده باشه یه جن خدا تو سر زده، مثل داداشت که عاشق اینه، عاشق منم بشه، کمکم کنه، از اینجا می‌رم بیرون.

منو زیبا بلند زدیم زیر خنده. از رو نمی‌ره لامصب!

نرگس: خر بخنده!

زیبا: کره خرم تماشا!

نرگس: قدیمیه!

زیبا: همین یه ورژنو داریم، ورژن جدیدش هنوز به فایل دانلودی نرسیده!

نرگس: رمان یتیم خونه مرگو خوندید؟! من که کمتر از یلدا نیستم! کل ریتاسا رو به آتش می‌کشم.

زیبا دهن کجی براش کرد.

زیبا: بقیه هم می‌شینن بر و بر نگات می‌کنن، تا تو راحت اینجا رو آتیش بزنی!

با یاد آوری رهام سریع گفتم.

- داداشه نامردت چطوره!؟

از چشماش تعجب رو می شد خوند.

زیبا: چی؟! نامرد؟! رهامو می گی دیگه!؟

پوزخندی زد.

- مگه جز رهام، داداش دیگه ایی داری!؟

ل**ب پاینشو مکید.

زیبا: پونه!

دستمو به نشونه سکوت بالا آوردم.

- می دونم می دونم! نیازی به توضیح نیست!

زیبا: تو یه لحظه به حرفای من گوش بکن! خواهش می کنم.

- به چی گوش کنم زیبا!؟

چونم از بغض لرزید.

- داداشت قول داد مواظبم می مونه! ولی چی شد!؟

اگه مراقبم بود که من الان توی این وضع نبودم!

زیبا: ای بابا، خو گوش بده چی می گم! کی گفته داداش من نامرده و هیچ وقت

حواسش به تو نبوده؟

به درو دیوار اشاره کردم.

- مشخصه!

دستشو گذاشت روی شونم.

زیبا: کی گفته که رهام تورو به فراموشی سپرده؟ کی گفته که حواسش به تو نبوده!
فقط یه هفته!

"با انگشتش عدد یک رو نشون داد"

یه هفته نتونست بیاد تورو ببینه، بعد از یه هفته هم که اومد، تو نبودی دختر!
نبودی! پونه، داداشم تورو خیلی دوست داره، اینو خودتم خوب می دونی!
چطور باید باور می کردم؛ دوسم داره؟ اونم رهام؟ پس اینجا چیکار می کنم؟! نفس
عمیقی کشیدم، اعصابم به هم ریخته بود!

- زیبا! باور نمی کنم!

زیبا: د.

پریدم وسط حرفش.

- آقا حالا فکر کنیم واسش مهمم، پس چرا حالا نیومد؟! وقتی تو خبر داری حتما
اونم خبر داره!

کوش؟! چرا نیومد؟!

در باز شد، دلم ریخت به هم!

نیاکانت: زیبا! باید بری! طه خبر داده برگرد، ممکنه الیزابت شک کنه!

زیبا به نشونه تایید سر تکون داد، دوباره منو در آغوش گرفت، چشمامو بستم، توی
اون لحظه تنها آرامشم آغوشش بود. از هم جدا شدیم، روی پیشونی زخمیم

بو*س*ه ایی نشوند! بلند شد، متقابلش بلند شدم، نرگس چو نشو تکیه به دستش داده بود و نگامون می کرد.

زیبا: بازم میام پیشت! مراقب خودت باش!

با دلواپسی گفتم:

- من می ترسم زیبا!

با پشت دست گونمو نوازش کرد.

زیبا: قول می دم همه چیز تموم می شه! ولی پونه، یادت نره که رهام همیشه باهات بوده و هیچوقت تنهات نداشته!

خدانگهدار!

رفت! رفتو منو تنها گذاشت با هزاران سوال بی جواب!

روی زمین نشستمو زانو هامو بغل کردم، دستی روی شونم نشست، به دستای تپل و سفید نرگس که لاک قرمز ناخوناش، زیباییشو چند برابر می کرد خیره شدم.

نرگس: زیبا همون دوست بچگیت بود؟!

لبخند تلخی روی لبم نقش بست، نیاز به یه همدم داشتم! همه چیز رو از اول براش تعریف کردم، گاهی اوقات با خاطرات می خندیدم، گاهی گریه می کردم.

نرگس با لبخندی که مطمئنا جزو اجزای صورتش بود گفت:

نرگس: من که فکر می کنم، رهام حواسش به تو بوده!

حتما برات سوتفاهم پیش اومده! می گردیم پیداش می کنیم! ازش بپرس! اون که ازت نمی ترسه، حقیقتشو می گه! یا آره حواسم بهت بوده، یهو غافل شدم، یا نه، من اصلا ترکت کردم و بهت فکر نمی کردم! غیر از اینه؟

حرفاش درست بود! جای اعتراض نمی داشت! کمی آروم تر شدم، با امید اینکه رهام بیاد و ازش دلیل بخوام!

لای چشمامو باز کردم، اخ گردنم! دستمو روی گردنم گذاشتم و سرجام نشستم! من کی خوابم برد؟ زیر سینم تیر بدی کشید که باعث شد جیغ خفه ایی بکشم، لباسمو بالا کشیدم، و جای نیش مار که نوشته بود، بمیر شعله برداشته بود و ورم کرده! نگاهی به نرگس انداختم.

اونم خواب بود، از جا بلند شدمو لنگون لنگون سمت در رفتم، دستمو روی در گذاشتم، بیرون از اینجا! بیرون از این اتاق، زندگی رو احساس می کردم، اشکی از گوشه چشمم روی گونم چکید، خدا! باید چیکار کنم؟ مگه نه این که تو بزرگی؟ خب راه رو بهم نشون بده! سعی کردم صدای هق هقم بلند نشه! نرگس تکونی خورد و سرشو بالا آورد،

چشای پف کرده مشکیش گرد شد،

نرگس: داری گریه می کنی!؟

سریع از جا پاشد، کنارم نشست.

نرگس: چی شده!؟

نالیدم.

- دلم خیلی پره نرگس! معلوم نیست فردا هستم یا نه! چرا اینقدر عذابم می‌دن؟!

(رهام)

بلند زدم زیر خنده.

- شما دوتا نمی‌تونید مثل جن کنار هم بشینید؟!

زیبا: خنده نداره! نیاکانت همش با من بحث می‌کنه.

نیاکانت براش دهن کجی کرد.

نیاکانت: نزدیک بود منو به کشتن بدی دیوونه!

زیبا: دیوونه بابا پیریتته!

ریاکانت: کالیکا رو می‌گی؟ خخخ.

زیبا: واخ واخ چقد خنده داره، حال جنو به هم می‌زنید!

نگاهی به قیافه ترشش انداختم.

- آجی من چشمه؟ چرا اینقدر گرفته است؟ قیافتم که ماشالله!

ریاکانت: خدا هرچی عسله گذاشته توی.

با نگاه چپکی زیبا که ازش خون می‌بارید، حرفشو خورد.

نیاکانت: این؟

یکی زد پشت کمر زیبا.

نیاکانت: می خواست بره توی غیبا!

خنده از روی صورتتم محو شد.

- چرا غیبا؟

زیبا: نیاکانت، من یه روز به عمرمم مونده باشه‌ها، تورو می کشم!

با جدیت گفتم.

- زیبا!؟ رفتی غیبا چیکار؟

افتاد به من من کردن.

زیبا: خب، خ.

ریاکانت: فکر می کردم خبر داری!

اخمام توی هم رفت، زیبا سریع گفت.

زیبا: پونه رو بردن توی غیبا، منم رفتم پیشش!

نفس عمیقی کشید، انگار سنگی از روی دلش برداشتن،

با تعجب گفتم.

- چی؟

زمزمه کردم.

- پونه!

نیاکانت: آره!

از عصبانیت لرزیدم، نگاهمو روی صورت تک تکشون چرخوندم، دندونامو روی هم فشار دادم.

- چرا به من نگفتید؟

سکوت!

- چرا به من نگفتید؟!

بازم سکوت، از جا بلند شدم و نعره کشیدم.

- گفتم چرا به من نگفتید؟

نیاکانت رو به روم ایستاد.

نیاکانت: داداش آروم باش، ما نگفتیم چون می دونستیم می ری غیبا.

داد زدم.

- خب معلومه می رفتم! به نظرتون همینجوری می شینم و می زارم پونه توی غیبا بمونه؟

زیبا با چهره نگران گفت.

زیبا: حال پونه خوبه! باور کن راست می گم!

انگشتمو تحدیدوار تکون دادم.

- خفه شو زیبا، چرا بهم نگفتی؟ شماها می دونستید که چقد بیقرارشم، (دستمو روی

گلوب گذاشتم) جونم داره واسش بالا میاد، ریلکس نشستین و لال مونی گرفتین؟!

بدون توجه به نگاهشون سمت در رفتم که دستم از پشت کشیده شد، بلند گفتم.

- هان؟

ریاکانت: می‌خوای چیکار کنی؟ هم خودتو، هم پونه رو به سمت تونل مرگ می‌بری!
نمی‌زارن کسی بره پیشش، مخصوصا تو! امروزم زیبا اتفاقی رفته!

کل ریتاسا می‌دونن به پونه چه علاقه‌ایی داری! رهام! دست بردار، ماهم کمکت
می‌کنیم! منتظر یه فرصت مناسب باش، با عجله تصمیم نگیر! از چاله درش میاری
می‌ندازیش تو چاه!

دستم از دستش کشیدم بیرون، با قاطعیت گفتم.

- من، الان، همین حالا، می‌رم، پونه رو، از غیبا در میارم و نجاتش می‌دم، خدا هم
نمی‌تونه جلومو بگیره! چه برسه به ریتاسا!

اصرارهای اونا نمی‌تونست جلومو بگیره! واقعا چطور می‌تونستن نگو و سکوت کنن؟ با
دیدن کیمانا و برادرش کیسارا، اخمام توهم رفت، با دیدن من، دست از خوردن
برداشتن و سریع پشت سرشون قایمش کردن، پس بازم انسان.

- اون چیه پشت سرتون؟

سری قبلی باهاشون گلاویز شده بودم که اینکارو نکنن اما اینا تو کتشن نمی‌ره!

- چیه دستتون؟

مج دست کیمانا رو گرفتم، با دیدن یه دست انسان که به دلیل تیکه تیکه شدنشون،
خون ازش می‌چکید، اخمام توهم رفت، ازشون رو برگردونم.

- دیگه اینجا نبینمتون، وگرنه تیکه تیکه گوشتتون رو خودم می‌خورم.

به سمت غیبا قدم برداشتم، ریتاساییا علاوه بر کینه‌ایی بودن، آدم خوار هم بودن و حتی ساحره! جنایی که دارای قابلیت تمام اجنه‌های دیگه‌ان، درد من خوردن گوشت انسان‌های مرده نبود، اونا گوشت انسان‌های زنده رو می‌خوردن، به در غیبا رسیدم، گتسف نگهبان بود.

هیچوقت یاد ندارم منو برای مراقبت از غیبا گذاشته باشن، صد درصدشون بود انسان‌ها رو فراری می‌دم.

- گتسف، می‌خوام برم داخل.

سر تکون داد.

گتسف: شرمنده! نمی‌شه!

بدون توجه بهش سمت در رفتم که دستشو گذاشت جلوی سینم، به دست ترک سوختگیش و به صورتش نگاهی انداختم.

- گفتم می‌خوام برم داخل! نگفتم اگه اجازه بدی می‌رم!

گتسف: رهام، برای من مسئولیت داره!

دست به کمر زدم، یه تای ابرومو بالا انداختم، لابه لای دندون غریدم.

- چی میشه؟

گتسف: من زن دارم رهام! بخاطر اونا هم که شده اذیت نکن! جونمو می‌گیرن!

عصبی خندیدم.

- باشه، نمی‌زارم اونا بکشنت، ولی.

باز برگشته بودم به شکل اولم، یه جن! جنی که خون از چشاش می باره و روی زمین می چکه، لبخندی زدم، دستمو بالا بردم و با یه حرکت سریع سرشو از تنش جدا کردم.

سرش از تنش جدا و روی زمین افتاد، به گردنش که لوله شش هاش دیده می شد و خون ازش به بیرون فواره می زد خیره شدم، لوله شش هاشو گرفتم کشیدم ازگلوش کندم بیرون، افتاد روی زمین و خاک بلند شد، به لوله شش هاش که دور دستم پیچیده شده بود نگاهی انداختم، خودت خواستی گتسف! حرفمو کامل کردم!

- ولی خودم می کشمت!

دستمو توی سینهش فرو کردم و سینهشو از هم شکافتم،

جیگرشو توی مشتم گرفتمو له کردم، نفس عمیقی کشیدم.

- گفته بودم نمی زارم کسی جلومو بگیره!

دستمو از شکاف سینهش در آوردم. - من نخواستم تورو بکشم! خودت خواستی

بمیری!!

سمت در غیبا رفتم، یادم اومد کلید ندارم! کنار گتسف روی زمین افتاده بود، از بندی

که به دسته کلید آویزون بود، خون می چکید و گلی بود. سمت در رفتم و کلیدو توی

قفل چرخوندم، باورم نمی شد بعد از این همه سال قراره باهاش هم کلام بشم!

(نرگس)

این پونه هم دیوونستا، دختره اسکل، عح، با جنا دوسته؟! کجام بزارمش؟! هی هم
 آبغوره می گیره رهام می کنه، نیومد که نیومد، به عطسه بز که نیومد، خبر مرگش
 بیاد! انشالله! بی اختیار انشالله رو بلند گفتم که در کمال شانس دیدم پونه با
 تعجب داره نگام می کنه.

- هان؟ داشتم این جن ها رو نفرین می کردم، نمی میرن نامردا، سگ جونن سگ جون.
 خندید.

پونه: با خودتم درگیریا!

صدایی توی در به گوشم خورد، صدایی مثله چرخش کلید توی قفل در! یهو صدا
 متوقف شد و دسته در تکون خورد.

(پونه)

آب دهنمو قورت دادم! به نرگس نگاه کردم، ولی اونم خیره به در بود، قلبم توی سینه
 به شدت می کوبید و دلم مثله سیرو سرکه، به زور نفس می کشیدم، نکنه واسه عذاب
 دادنمون اومدن؟ الانم که وقت غدامون نیست! در باز و سایه مردی بلند قامت روی
 زمین افتاد، نور خورشید نمی داشت صورتشو ببینم، ولی با قدمی که به جلو برداشت
 و دیدن صورتش پس افتادم، مثل بید می لرزیدم، یه جن قوی هیکل! قد بلند! چشای
 قرمز قلمبه که خون ازش می چکید، صورتشو یه مایح لزج سفید روکش داده بود،
 لبخندی کنج لبش! یه لبخند آشنا! یه قدم دیگه که برداشت جیغی کشیدمو خودمو
 به دیوار چسپوندم و چشمامو بستم، گ.

نرگس: تو کی هستی؟! هی باتوهم، چیکار داری؟ هی، کری مگه؟

اشکام ممتد روی گونم سر می خوردن، با دستی که روی شونم قرار گرفت، جیغی کشیدم و بالا پریدم، مردمک چشمم گشاد شدن، از ترس نمی تونستم ازش رو بگیرم،

مرگمو حتمی می دونستم، بیشتر خودمو به دیوار فشار می دادم، دستشو دور کمرم حلقه کردو به صورتم خیره بود، با جیغی که نرگس کشید، بالا پریدم.

نرگس: ولش کن!

خیز برداشت سمتش و هلش داد، اما جنه میلیمتر تکون نخورد، حلقه دستشو تنگ تر کرد، مشتتسو بالا برده و توی شکم نرگس فرود آورد که نرگس از جاش بلند شو محکم به دیوار برخورد، روی زمین افتاد، از درد به خودش می پیچید و ناله می کرد، با لکنت گفتم.

- ب...ب...با...هاش... چیکار، داشتی!؟

خندید.

+نترس!

صداش مثله یه نوازش بود، بر خلاف قیافه ترسناکش صدای دلبری داشت و نرمو آروم!

- و...ولم...ولم کن، تو...تو منو...تو منو می ترسونی!

اگه می خوایبکشیم، بکش ولی عذابم نده!

غم به صورتش هجوم آورد، آروم دستشو از دور کمر برداشت.

+تو از من می ترسی!؟

زدم زیر گریه، به نشونه آره سر تکون دادم. ناباورانه برگشتو پشتشو به من کردمی لرزیدم، با ترس داشت وجودم زره زره آب می شد، صدای زمزمه های عصبی زیر لبش، گوشمو نوازش می کرد، به سرعت برگشت سمتمو نعره و خوابوندن مشتش توی دیوار کنار گوشم هماهنگ شد.

اینقد سریع که فرصت عکس العمل بهم نداد، با نعره اش قطره های خون، توی صورتم پاشیده و حالم به هم خورد، قلبم دیگه داشت سینمو شکاف می داد تا بزنه بیرون، نفس نفس زد، سعی کرد بر عصبانیتش مسلط شه.

با لحن آرومی گفت:

+نمی شناسی؟

تند تند و با ترس به نشونه نه سر تکون دادم، خندید، یه خنده که طعم زهراگینش وجودمو تلخ کرد! احساسی که داشتم غیر قابل توصیف بود، دستامو مشت کردم، شاید ترسم سر اونا خالی می شد، دستشو آورد جلو، صورتمو کشیدم عقب ولی اون بدون توجه به من، آروم آروم شروع به نوازش گونم کرد.

+آره، من اینم پونه! یه موجود خوفناک که ازش می ترسی و هراس داری!

چشماشو بست، درکمال ناباوری مایح لزج روی تن و صورتش از بین رفت و داشت عوض می شد! یکی دیگه! جلوی چشمای گردهم از یک جن به آدم تبدیل شد، یه پسر قد بلند با صورتی که منو یاد خاطره های گذشته می نداخت! نفس عمیقی کشیدم، انگار تا چند ثانیه قبلش داشتم خواب می دیدم، خوابی نه شبیه رویا! بلکه خوده کابوس، به چشای مشکیش خیره شدم، ناچار گفتم.

- از من چی می خوای!؟

به نشونه نه سر تکون داد.

+من از تو چیزی نمی‌خوام!

اشکای لعنتیم دوباره راه خودشونو باز کردن. با انگشت شصت، اشکامو پاک کرد.

+گریه نکن پونه! دل دیوونم طاقت دیدن اشکتو نداره!

به نرگس که به‌زور از جا بلند شدو با نفرت بهش زل زده بود نگاه کردم، بدون برگشتن چشمم سمتش خیره‌ی نرگس با گریه گفتم.

- دست از سرم بردارین! من قاتل نیستم! خب بکشین راحت شم! اصلا بزنین!

آره! کتکم بزنین ولی روحمو زخمی نکنین!

دستشو دور کمرم حلقه کرد، خودمو تکونی دادم و سعی کردم از حصار دستاش آزاد شم، اما بی‌فایده بود.

+پونه!

نگاش نکردم.

+پونه؟! پونه منو ببین!

سرمو انداختم پایین، توی اون لحظه فقط دلم خواب می‌خواست، اونم از نوع ابدیش!

+پونه تو چشمای من نگاه کن!

کر شده بودم و صداشو نمی‌شنیدم، نفسم بالانمی‌اومد، سعی می‌کردم نفس بکشم اما! یه دست برد چونمو گرفتو سرمو بالا کشید، هیچی توی چشماش نمی‌دیدم، توی سیاهیش گم بودم! حتی فکرشم نمی‌کردم یه روز توی بغل یه جن قرار بگیرم و ازم بخواد توی چشماش زل بزوم.

+پونه! منو نمی شناسی!؟!

با صدایی که از ته چاه در می اومد گفتم:

- نه!

چشمات نیمه اشک پر شد! با لحنی که دلخوری داخلش غوته ور بود جوابمو داد.

+چطور می تونی نگاه منو فراموش کنی؟! این نگاهی که همیشه به توعه! نگاهی که

همیشه مال تو بوده و سمت کس دیگه ایی نرفته! چرا اینقدر بی وفایی پونه؟! مگه

حتما باید منو می دیدی که یادت بمونه کیم؟!!

اشکاش سرازیر شد، لباسو روی هم فشار داد و منو از حصار دستاش آزاد کرد،

دستی توی موهای خوشحالتش فرو برد.

+خیلی نامردی! خیلی! چرا نامرد؟! به نشونه باشه سرشو تگون داد!

+ من رفتم پونه! می تونم الان تورو با خودم ببرم! ولی تو که منو نمی شناسی! فکر کن!

شاید یادت اومد!

دستشو سمت دسته در برد.

+ فکراتو بکن!

رفت و درو محکم پشت سرش بست، سرخوردمو روی زمین نشستم، خیره شدم!

به نقطه نامعلوم! به نقطه ایی که حتی خودمم ازش چیزی نمی فهمیدم! نرگس

همونجور که دستش روی شکمش بود کنارم نشست، با صورت جمع شده از درد

گفت.

نرگس: خدا زیره زمینش کنه! دلو رودمو آورد تو دهنم.

(چپکی نگام کرد)

نرگس: بهتر که نشناختیش!

دماغمو بالا کشیدم، باصدای گرفته گفتم.

- دردت گرفت!؟

سر تکون داد.

نرگس: نه اصلا درد نداشت، فقط مرگم قشنگ اومد جلو چشمم!

به حالت مسخرش لبخندی زدم، دست دور گردنش کردم.

- نرگس تو خیلی خوبی!

متقابل بهم لبخندی زد.

نرگس: من با هرکسی، مثل خودش رفتار می‌کنم. دختر، خوبی از خودته! ولی بخدا

من اون پسره رو می‌کشم!

بلند زدم زیر خنده.

- تو؟ یه وقت خودت نمیری!

با خنده سر تکون داد.

نرگس: فکر کردم می‌شناسیش! آدم واقعا باید آی کیو نداشته باشه!

متعجب گفتم.

- در چه صورت؟

نرگس: که اون پسره رو شناسی خب!

اخمام رفت توهم.

- مگه تو می شناختیش؟

شونه بالا انداخت و گردن کج کرد.

نرگس: تو فکر کن نه!

روش نیم خم شدم، با چشای گرد حالاتمو نگاه می کرد.

نرگس: ها؟ چته؟!؟

زمزمه کردم.

- کی بود؟!؟

آب دهنشو با صدا صورت داد.

نرگس: داری ترسناک می شیا!

چشمامو خمار کردم با همون لحن ادامه دادم.

- گفتم کی بود!

کف دستشو آروم گذاشت روی سینم و متقابل آروم گفت.

نرگس: می خوای بدونی؟!؟

به نشونه آره چشمامو بازو بسته کردم. لپشو از داخل گزید.

نرگس: خب باشه، می گم، ولی هول نکنی و هی آبغوره بگیری که آخی...

پریدم وسط حرفش.

- این خل بازیا چیه نرگس؟! می گی؟ یانه؟!؟

نرگس: طبق اون خاطراتی که برای من تعریف کردی، تو فقط با دوتا جن توی بچگیات دوست بودی، نه کمتر، نه بیشتر، خو آدم عاقل، یکیش اون دختر پروهه بود، بی شک اینم اون پسره چی بود؟! آهان روهان!

با حرفی که زد چونم از بغض لرزید، چرا بهش فکر نکرده بودم؟! رهام! اشکام راه خودشونو باز کردن، لعنتی.

نالیدم!

- خدا لعنتم کنه! چطور نفهمیدم?!

نرگس: عح، خوبه که گفتم، آب غوره نگیر!

ببین، یه ضرب المثلته هست، می‌گه: گر صبر کنی ز غوره حلوا سازی، این درست، بابا تو از بس آبغوره گرفتی تصمیم دارم از اینجا رفتم حلوا فروشی باز کنم!

سرم گیج می‌رفت، از کند ذهنی خودم احساس نیاز به مرگ کردم، سرمو گذاشتم روی پاهام هق سر دادم، جیخ نرگس هوا رفت و با صدای جیخ جیغوش هی تحدیدم می‌کرد.

نرگس: گریه نکن روانی، به خدا می‌زنم تیکه تیکهات می‌کنما، سگ صورت مگه با تو نیستم! نچ کره خر بازی در نیار، والا جون نرگس ارزش نداره واسه اون روهان زار بزنی و ایبهی ایبهی کنی! خدا شفات بده، واخ پسره چشم کاچ اومده می‌گه نمی‌شناسی منو؟ نه نمی‌شناسه، تو خر کی باشی، سگ کی باشی؟ بوزینهی گوریل! نه یه وقت فکر نکنی زورشو نداشتم، که زد توی دلما! فقط چون فهمیده بودم روهانه، گفتم کاریش نداشته باشم تا تو ناراحت نشی، د گریه نکن!

با مشتکی که توی کمرم زد، هق هقم قطع و هین بلندی گفتمو سرمو از روی پام برداشتم به صورت عصبیش خیره شدم، ل**ب ورچیدم و صدای گریم بلندم، بلند ترشد... بهش خیره بودمو مثل بچه‌ها زار می‌زدمو پامو تکون می‌دادم، هم عصبی بود، هم نم نم خنده تو صورتش دیده می‌شد! انگشتشو تحدید وار تکون داد!

نرگس: گفتم گریه نکن!

- اهع اهع اهع اهع اهع اهع(گریه)

نرگس: بیچاره صورتت زنگ می‌زنه، از بس گریه می‌کنی!

- اهع اهع اهع اهع اهع اهع!

نفس عمیقی کشیدو شروع کرد شقیقه‌هاشو فشار دادن.

- اهع اهع چرا نفهمیدم اون کیه؟ چرا؟!

اهع اهع اهع، باید می‌فهمیدم خب! الان اون از دستم اهع اهع اهع.

هق امونمو برید.

(رهام)

با عصبانیت سرمو میون دستام گرفته بودم.

نیاکانت: نمی‌خوای تعریف کنی؟!

+!....

زیبا: داداشی؟! پونه رو دیدی؟! داری دق مرگم می‌کنی رهام!

سرمو بالا اوردم و نگاهمو بینشون چرخوندم، چشمام نمناک بودن، با صدایی که از ته چاه در می اومد گفتم:

- دیدم! صداشو شنیدم! توی چشماشم خیره شدم! ولی اون نه منو دید! نه صدامو شنید! نه نگاهمو شناخت! باورتون می شه؟!
"تلخ خندیدم"

- واسش فقط غریبه بودم! نشناختم!
سه تاشون باتعجب گفتن:

ریاکانت، ریاکانت، زیبا: نشناختت!؟!

ل**ب جویدم، صورتم خیس از اشک بود! غرور واسم معنایی نداشت! ریاکانت دستشو گذاشت روی شونم.

ریاکانت: همه چیز.

محکم زدم زیر دستشو عربده کشیدم.

- هیچ چیز درست نمی شه! هیچ چیز به روز اول بر نمی گرده؟! بفهم نفهم!

ایستادم و شروع کردم توی اتاق رژه رفتن!

زیبا: اون فراموشت نکرده! تازه فکر می کنه، تو اونو فراموش کردی! وقتی رفتم منم نشناخت! خب باید بهش حق بدیم! زیاد تغیر کردیم رهام! ما دیگه اون همبازیای بچگی پونه نیستیم!

(پونه)

با پشت دست اشکامو پس زدم. از بس زار زده بودم سکسکم گرفته بود! دلم می‌خواست سرمو بکوبم توی دیوار! دلم واسش لک زد! همیشه با خودم این تصور رو داشتم که هروقت دوباره رهام رو دیدم سیر بغلش کنم و صورتشو غرق بو*س*ه کنم! رهام؟! به من فکر می‌کنی یانه؟! یا دلتو با نشناختنت زدم؟! من حتی اگه ببینمتم دیگه چطور...

با حرص پوست لبمو کندم، که سوزش پیدا کرد و شوری خون رو، روی زبونم احساس کردم.

نرگس: می‌خوام که روهان بره.

پریدم وسط حرفش.

- تو نمی‌تونی یه لحظه خفه خون بگیری؟! توکه مارو کشتی!

دستشو به نشونه برو بابا توی هوا تکون داد.

(راوی)

کل قبیله ریتاسا دور هم جمع بودن! خون انتقام و نفرت در رگهایشان جریان داشت! همه بودن بجز رهام! رهامی که دلش ترک برداشته بود! قلبش فنشده می‌شد! شقیشه‌اش را فشار داد! اشک توی چشمانش بازی می‌کرد، امشب کل ریتاسا دور هم جمع بودن، نمی‌خواست باشد! او خود را یک جن نمی‌دانست! کاش خدا او را با آتش نساخته بود! کاش اوهم مثل پونه از جنس خاک بود! آنوقت همه چیز راحت‌تر می‌شد! الیزابت به اطرافش نگاه کرد!

انتظار بودن رهام را در این جلسه نداشت! انگشتانش را در هم گره زد.

الیزابت: اول از همه، از نظر من باید ترتیب نرگس جنگیر رو بدیم. (به کالیکا که روی تخت آهنی سیاه مخصوصش نشسته بود، اشاره کرد) با اجازه کالیکای بزرگ! (کالیکا سرشو به نشونه می تونی شروع کنی، تکان داد)

الیزابت: نرگس غذای ما می شه! نابودش می کنیم! من پیشنهادم رو به کالیکای بزرگ گفتم! هرچند تصمیم نهایی رو کالیکای بزرگ و زفیار می گیرن! نرگس زفیار رو توی دنیای انسان ها از خونش انداخت بیرون! (صدایش را بالا برد) باید تقاص پس بده! همه‌های جن ها که هرکدام چیزی می گفتن و حرف الیزابت را تایید می کردن بلند شد، با بالا آوردن دست کالیکا، سکوت حکم فرما شد.

کالیکا: من هم با نظراتی و پیشنهادهاتی که الیزابت داده، موافقتمو اعلام می کنم، نرگس جنگیر رو با سنگ هایی از جنس آتش و خون سنگسار می کنیم، بعد هم می تونید با لاشه اش، هر کار خواستین بکنین، زفیار؟! زفیار تعظیمی کرد و از کالیکا اجازه صحبت خواست.

زفیار: من با هر تصمیمی که شما بگیرید، موافقم کالیکای بزرگ!

کالیکا سرش را به نشونه تایید تکون داد، زیبا با بی قراری به نیاکانت و ریاکانت نگاه می کرد، آن ها هم سعی در پنهان کردن وضعشان داشتند!

کالیکا: و کسی که حاضرم رگهایش رو بمکم! پونه!

لرزی به تن نیاکانت و ریاکانت و زیبا افتاد!

کالیکا: نفرتی که توی دل ما ریشه کرده، مال سال ها پیشه، زخممون تازه نیست! نباید اونو سریع خلاصش کنیم! باید با ذلت تقاص پس بده! بعد از الیزابت و طه مهم ترین توی تصمیمات رهامه! کسی که قرار بوده ترگل عروس توی خونه اش بشه!

پونه جشن عروسی ترگل رو توی ریتاسا به عزاداری تبدیل کرد! من دستور داده بودم همه ریتاسایی‌ها اینجا جمع باشن! ولی خبری از رهام نیست! (رو به پدر و مادر رهام کرد) پسر تون کجاست!؟

پدر رهام با شرم گفت: من شرمنده‌ام کالیکای بزرگ، رهام نیست! پوزخندی روی ل**ب کالیکا نقش بست.

کالیکا: من پرسیدم کجاست!؟ نپرسیدم که هست یا نیست!؟
رو به زیبا کرد.

کالیکا: برادرت کجاست!؟

هیچی به جز سکوت نصیبش نشد! نفس عمیقی کشید تا عصبانیتش را کنترل کند، هیچکس تا حالا از دستشوراتش سر پیچی نکرده بود! به جز، رهام! او را مثل نوه‌های خودش، نیاکانت و ریاکانت دوست داشت!
زیبا: اون نیومده کالیکای بزرگ!

سر به نشونه باشه تکون داد، با دست به زیبا، نیاکانت و ریاکانت اشاره کرد.

کالیکا: حرفایی رو که می‌زنم، مو به مو به گوشش برسونین! اول از همه زبون پونه رو می‌بریم! فکر کنم خوردن زبونش خیلی لذت بخش باشه!

پوست تنش رو با ناخن خراش می‌دیم! اشک چشماش زیباترین بارون زندگی ریتاسا می‌تونه باشه! از موهاش آویزونش می‌کنیم و با شلاق‌های آتش، تنشو تیکه تیکه می‌کنیم!... هرچه بیشتر می‌گفت، بغض در گلوی آن سه بیشتر می‌شد دو برادر، پونه را ندیده بودند، ولی دلشان برایش می‌سوخت! اگر رهام بفهمد چه نقشه‌هایی

کشیده اند؟! زیبا آروم آروم بی صدا اشک می ریخت! سرش را پایین انداخته بود تا کسی صورت خیس از اشکش را نبیند! دستی روی شونش نشست، سرش را بالا آورد و با چهره متعجب طه رو به رو شد، طه سر به نشونه چه شده تکان داد، خندید، یه خنده تلخ!

زیبا: یاد ترگل افتادم، دلم واسش تنگ شده!

خودش هم می دانست دروغ می گوید! هیچگاه از آن دختر پر فیسو افاده ایی، خوشش نمی آمد! طه سر به نشانه قبولی تکان داد!

(رهام)

صدای باز شدن در اومد، سریع با پشت دست اشکامو پاک کردم، یقه پیرهنمو صاف کردم و دماغمو بالا کشیدم، زیبا وارد خونه شد، خونه ایی که تنهاییمو داخلش پر می کردم و کسی جز نیا و ریا و زیبا حق ورود بهشو نداشت، هرکیم می خواست وارد بشه و قانون من رو بشکنه، خودش باید پای عواقبش وایسه، زیبا با حال داغون رو به روم لم داد، منتظر نگاش کردم. چند مین خیرش بودم، ولی انگار قصد صحبت کردن نداشت! کلافه، دستی توی موهام کشیدم. زیبا: همه دنبال تو می گشتن! حداقل امشب می اومدی!

پوزخندی به این حرفش زدم.

- من پامو اونجا نمی زارم، بحثم نکن، چون قبلاً راجع بهش صحبت کردیم! چرا تو خودتی؟! نیا و ریا چرا نیومدن؟ مگه قرار نبود بیان؟!!

قطره اشکی از روی گونش سرخورد و به زمین چکید، نالید.

زیبا: رهام؟!!

تلخ خندیدم.

- جان رهام!؟

زد زیر گریه.

زیبا: می شه بغلم کنی!؟

به نشونه آره سر تکون دادمو آغوش به روش گشودم.

(پونه)

چند ساعتی می شد، مارو از غیبا برده بودن جایی که نمی دونستم کجاست! یه جنگل سیاه با درختای توهم گره خورده، انگار تنه درختا سوخته باشن، چون سیاه بودن، صدای زوزه گرگ منو از درون می لرزوند... منو نرگس رو به تنه دوتا درخت، بسته بودن؛ جووری که رو به روی هم قرار گرفته بودیم، قرص ماه کامل بودو بیشتر از همیشه، توی آسمون خودنمایی می کرد.

- نرگس! نرگس!؟

نرگس از زور کتک‌هایی که خورده بود، هوشی واسه جواب دادن نداشت، گردنش آویزون بود و اگه طنابای دورشو باز می کردن، شلپ می اوفتاد زمین! خدایا! به دادم برس! تعجبم در این بود که منو اصلا کتک نزنن،

ترسم داشتم! چه چیزو واسم در نظر گرفتن که ترجیحاً اول کاری، گفتن کارم نداشته باشن!؟ صدای خش خش روی برگا شنیده شد، سکوت جنگل رو، خرد و ریز شدن برگا می شکست! قلبم تند تند می زد! نفس به زور می کشیدم! انگار یکی گلومو

گرفته بود و اجازه بلعیدن اکسیژن نمی داد! قدمش آرام بود و هر لحظه نزدیک تر می شد، چشمامو روی هم فشردم! خیس عرق بودم، چون موهام باز بود به گردن و گلوم می چسپید و اذیتم می کرد، دم و باز دمام سریع شدن! احساس خفگی، داشت نابودم می کرد! یهو صدا قطع شد و چشای فشرده روی هم من گشاد! دقیقا پشت سرم بود ونور ماه سایشو روی زمین می انداخت، سینم تند تند بالا پایین می شد، مرگو می خواستم! خدایا مرگ رو ازت می خوام! خواهش می کنم! من بمیرم! صدای خرش خرش بریدن چیزی بلند شد، گوشمو تیز کردم، هر لحظه حصار دور دستام گشادتر می شد، یهو طنابا باز و با دماغ محکم خوردم زمین، ذره های خاک وارد چشمام می شدند و سوزش دماغو گونم با هم هماهنگ، جیخ خفه ای کشیدم، که دهنم پر خاک شد، مچ دستم تیر کشید، با چشمای نیمه باز، به مچ دستم نگاه کردم، دستی سبز رنگ، با انگشتای استخوانی، ناخونای چنگالی قرمز، مچمو گرفته بود و هر لحظه فشار ناخوناش رو بیشتر می کرد، خون دستم از لا به لای ناخوناش روی زمین می ریخت و گل رو، مچه مچه میکرد... توان جیخ کشیدن نداشتم، اشکام ممتد جاری بودن، کشیدم و ازجا بلندم کرد، واپایشی (کنترل کردن) از خودم نداشتم و کشیده شدم سمتش، با دیدن صورتش انگار راه واسم باز شد، صدای جیغم لابه لای درختای جنگل و توی آسمون پیچید!

یه صورت سبز رنگ با چشم های توپی نارنجی، دندوناش مثل دندونای الینا بود و لرز به تنم می نداخت (الینا یکی از بازیگرای ومپایر که پرطرفدارترین فیلم خون آشامی به حساب میاد و من خیلی دوستش دارم، حتما فیلمو ببینید) آب دهنمو با صدا قورت دادم، خنده کریههی کرد، با صدایی که سوهان روحم بود گفت:

- جیخ نکش! فقط می خوایم کمی بازی کنیم! تو خیلی خوشگلی! کسیم که اینجا نیست! حال می کنیم واسه خودمون، کتکت نمی زنم!

موهامو نوازش کرد، با چشای گرد شصتم خبردار شد که ازم چی می‌خواد، شروع کردم، دست و پا زدن و جیخ می‌کشیدم و کمک می‌خواستتم! درسته اینجا همه به خونم تشنه هستن! ولی بمیرم بهتره، تا به وسیله یه جن...

- توروخدا ولم کن، جون هرکی دوست داری! با من کاری نداشته باش! پاکیمو ازم نگیر!

قه قهه‌ایی سر داد، فکر می‌کردم همیشه انسان‌ها هستن که نیاز دارن و بخاطرش دست به نابود کردن دنیای اینو اون می‌زنن.

- ولم کن ولم کن!

سرشو نزدیک به صورتم آورد، گرمی حریم نفساش به صورتم می‌خورد.

+چه بوی خوبی داری!

(رهام)

از عصبانیت می‌لرزیدم، من، ریتاسا رو نابود می‌کنم و به آتش می‌کشم، تک تکشون رو می‌کشم، اگه مویی از سر پونه کم بشه! هرجا می‌گشتم نبود که نبود، انگار آب شده رفته توی زمین، همه جا رو گشتم! اثری ازشون نیست! دیگه داشت اشکم در می‌اومد، به آسمون خیره شدم.

- خدا! نمیتونم! بخدا من بدون اون نمی‌تونم! دووم نمی‌ارم!

دستمو با حرص توی موهام فرو بردم، یهو چشمم افتاد به درخت جلوی در خانواده کاسشیا، لبخندی از سر رضایت روی لبم نقش بست! جنگل! باید اونجا رو هم می‌گشتم، سریع و با سرعت هرچه تمام به سمت جنگل راه افتادم! نفس نفس می‌زدم، اینجا واقعا بزرگ بود و تا الان حتی نصفش هم نگشته بودم، عرق ازم چک

چک مثل بارون می چکید، توی این سرما، این همه گرمی؟! با پشت دست به عرق پیشونیم کشیدم و خشکش کردم، آب دهنمو به سختی قورت دادم، به آسمون خیره شدم! قرص ماه میون ستاره‌ها ملکه‌وار می درخشید!

گردیش، منو یاد گردی صورت پونه می انداخت! لبخندی روی لبم نقش بست که با صدای پیچیده شدن انعکاس جیغ لابه لای درختا ماسید و محو شد، زمزمه کردم.

- صدای کی بود؟!

دوباره و دوباره، سریع سمت صدا دویدم، موج را خط روی جاده می گرفتم و سمتش می رفتم، یهو با دیدن جنی روی زمین، که انگار روی چیزی خوابیده بود، از حرکت ایستادم.

+ هییش، آروم باش! قول می دم، زیاد اذیت نشی!

خون توی رگام با فشار به جریان افتاد. تپش قلبمو حس می کردم، فکم از عصبانیت منقبض شد، عقم می گرفت از کسایی که اینقدر حرومزدان و پاکی دخترا رو به بازی لذتشن می گیرن! سمتش خیز برداشتم و بی خبر به لباسش از پشت چنگ زدم، از روی زمین بلندش کردم و محکم کوبیدمش به تنه درخت، که آخی بیشتر ازش در نیومد، بی توجه و بدون نگاه به کسی که زیرش بوده یقشو گرفتمو، با تمام توان مشتمو توی صورتش پایین آوردم، ممتد و پشت سر هم می زدم، اینقدر خورد که بی جون روی زمین افتاد، لباسام کلا خونی شده بودن. برگشتم و به پشت سرم نگاه کردم، با دیدن دختری که به تنه درخت طناب شده بود و گردنش آویزون، چشمام چهار تا شد، موهای قهوه‌ایی بلندش موج می انداخت و پر از برگای ریزه ریزه درخت و خاک بود!

مطمئناً جن نیست! آخه کسی که اینجوری نمی‌زنه بعد بیاد توی جنگل به تنه درخت با طناب ببندتش، صدای فین فینی نگاهمو به زمین انداخت، ولی نگاه کردن من همانا و فشرده شدن قلبم همانا! با دیدن دختری که روی گلویش، جای گاز خون جاری بود و گوشه لبش کبود، بغضم گرفت! چقدر من عوضیم؟! چرا من ضعیفم؟! آره، ضعیفم که نمی‌تونم ازش مراقبت کنم! لباساش جر خورده بود و روی تنش جای خراش! قدمی به جلو برداشتم! بی اختیار کنارش زانو زدم و مسخ صورتش شدم!

مثل فرشته‌ها بود! معصوم! بغضم گرفت. با صدایی که از ته چاه در می‌اومد نالیدم:
- پونه!

چونش از بغض لرزید و بلند زد زیر گریه! محکم در آغوشش گرفتم، آرامش و حسی که داشتم وصف نشدنی بود! با تمام وجود عطر موهاشو به ریه کشیدم، قلبم آرام گرفت، واقعا چطوری باید آرامشمو توصیف می‌کردم؟ انگشتمو با لذت لای موهاش می‌کشیدم، خدا می‌دونه که چقدر دلتنگش بودم، خدا می‌دونه که چه روزهایی از اون روزایی که با عشق نوازشش می‌کردم، گذشت و چه زجرها نکشیدم، از خودم جداش کردم.

- کاریت که نکرد هان؟ تو خوبی؟!!

دماغشو بالا کشید.

پونه: نیستم رهام! خوب نیستم!

سرشو روی سینم فشرد و حلقه دستاشو دور کمرم تنگ تر کرد، پیشونیمو روی شونش گذاشتمو بی صدا اشک ریختم، لرزش شونه‌هاش، حاکی از گریه‌هاش بود. مشتت آروم به سینم زد، مشتت که نوازش گر قلبم بود!

پونه: خیلی نامردی رهام! من مردم و زنده شدم نیومدی!

شبا تا صبح بالشتم خیس شد، نیومدی! چهرتو کشیدم و قاب کردم، نیومدی! زجه زدم نیومدی! صدات زدم، نشنیدی و نیومدی! تنها بودم، نیومدی تا تنهایی هامو پر کنی! من تنها بودم دیوونه! حتی توی شلوغی، تنهاترین بودم! خیلی پستی رهام! نمی‌بخشمت! هیچ وقت نمی‌بخشمت!

گریه، امونشو برید، لبامو روی هم فشردم تا صدای گرمو نشنوه، همونجور که توی بغل هم بودیم با صدای جیغی که اومد یه متر بالا پریدیم و با جیغ پونه همراه شد.

پونه: چی بود؟

+ زهرمار!

با چشای گرد به دختره طناب بسته روی درخت نگاه کردم، تند تند توی خودش وول می‌خورد و دستو پاشو تکون می‌داد، تا بلکم ریسمان‌هارو پاره کنه، پونه نفس عمیقی کشیدو دستشو روی دلش گذاشت، دختره نگاهشو بین منو پونه ردو بدل کرد.

+ عجب، مارو باش به کی می‌گیم از بالا، بند اعدام رو بگیر، خفه نشم. شما که بدتر از همه‌اید، کثافتا! گمشید بیاید منو باز کنین! دستو پام داغون شد!

پونه دستشو به کمرش زد.

پونه: کجات الان سالمه، که به فکر دست و پاتی!؟

شونه بالا انداختم و دستمو توی جیبم فرو بردم.

- موهاش!

دختره دهن کجی کرد.

+ ی ی ی.

سمتش رفتم و روی ناخونام تمرکز کردم، ناخونام مثل تیغهای برنده شد، با یه حرکت طناب رو پاره کردم که دوباره جیخ دختره رفت هوا و روی زمین افتاد، هول شدم و تند تند گفتم.

- ببخشید ببخشید! حواسم نبود!

با صورت مچاله دستشو روی سرش گذاشتو از جا بلند شد، ابروهاش توهم گره خورد و زل زد تو چشمام.

+ آره، هرکی زورش به هرکی برسه...دفعه قبل که زدی دلو رودمو توی حلقم آوردی، الانم که تنمو خورد کردی.

نگاهی به آرنج زخمیش انداخت و نچ نچی کرد، حالا یادم اومد، این همون دختر توی غیبا بود، ولی منو از کجا می شناخت!؟

- منو از کجا می شناسی!؟

خم شد رو زانوش و به زانوی زخمیش نگاهی کرد، هی نچ نچ می کردو جواب منو نمی داد، رو مخ بود، سانت به سانت بدنشو دید می زد.

با حرص زیر ل**ب گفتم:

- خدایا نفهمیدی کیا رو توی زندگی من بندازی؟! آخه اینکه از صدتا کیمانا و کیسارای آدم خوار که بدتره!

صدای ریز خنده پونه به گوشم خورد و ناخودآگاه لبخند روی لبم نشوند، سرمو به نشونه چیه تکون دادم، روبه دختره گفتم:

پونه: نرگس؟! رهام سوال پرسیدا!

من قربون رهام گفتمت بشم! آخ که این دختر چقدر قشنگ اسممو صدا می‌زنه، محو پونه بودمو اطرافو نمی‌سنجیدم، با مшти که یهویی به بازوم خورد، گنگ یه هان بلند گفتم.

- هان!؟

نرگس: آزار.

با ابرو بهش اشاره کردم.

- تو زدی؟ طلبکارانه گفتم:

نرگس: آره، من زدم، دنبال گه خورش می‌گشتم که خدا رو شکر پیدا شد.

سینم از حرص بالا و پایین می‌شد.

(پونه)

الان بود که بزمن با دندون همو تیکه تیکه کنن، می‌دونستم رهام طاقت زبون درازی کسی رو نداره، نرگسم که خدا بیشترش کنه.

رهام: ببین!

نرگس دستشو توی هوا تگون داد.

نرگس: هان؟!

یهو رهام سمتش خیز برداشت و موهاشو توی چنگ گرفت، جیغی کشیدم و سمتش رفتم، آستین لباسشو گرفتم.

- رهام! مسخره بازی در نیار تو که اینطوری نبود.

رهام با عصبانیت زیر ل**ب غرید.

رهام: من این دختره رو ادب می‌کنم، فکر کرده کیه که راجع به من اینجور صحبت می‌کنه؟

مشتی حواله بازوی رهام کردم، که موهای نرگسو ول کرد و دادش رفت هوا.

رهام: مگه من کیسه بوکسم؟

مطابق خودش داد کشیدم.

- هرکی مثل خودش، مگه کسی دست روی دختر بلند می‌کنه؟! نرگس دوست منه رهام! اخلاق و زبونش همینه.

دستمو دور کمر نرگس حلقه کردم.

- تو نشناخته، می‌خوای در عرض چند دقیقه عوضش کنی؟! اونم با خشونت!؟

نرگس: من به قریون شکل ماهت!

با اکراه به رهام اشاره کرد.

نرگس: این روهان، جنه جن!

از لحن پر حرصش خندم گرفت، ولی چیزی که میون حرفاش توجهمو جلب می کرد،
روهان گفتنش بود، رهام با پوزخند صدا داری شونه بالا انداخت.

رهام: به من ربطی نداره که روهان خر کیه، سگ کیه.

نرگس با لبخند مسخره‌ایی صورتشو به حالت چندشی جمع کرد.

نرگس: اوهوم.

رهام دستی توی موهاش کشید.

رهام: بهتر نیست از اینجا بریم؟

باهاش موافق بودم.

رهام: پس دنبالم بیاید.

مثل دختر بچه‌ایی که دنبال باباش راه می‌اوفته، دنبالش افتادیم، یهو با صدای خنده
دسته جمعی که اومد، جیغ خفه‌ایی کشیدم و از پشت به لباسش چنگ انداختم،
قلبم تند تند میزد... به سمت چپم نگاه کردم، چشمام از ترس گرد شد، سه تا جن
دور یه آتش نشسته بودن...

چیزی که این وسط وجودمو می‌لرزوند، استخوانای خونی کنارشون بود، از اسکلت
بندیش، مشخص بود مال یه انسانه! قیافه‌هاشون درحد مرگ، وحشتناک بود،
نگاهمو ازشون گرفتم، اینقدر خوفناکن که دلم نمی‌خواد یه کلمه توصیفشون کنم،
رهام زیر لبی آروم، جوری که فقط ما بفهمیم گفت:

رهام: آروم باشید.

یهو خنده یکیشون قطع شد و با صدای کلفت نخراشیده‌اش گفت:

+ احساس می‌کنم بوی انسان اومد، ولی قطع شد. شما هم به مشامتون رسیدید؟
اون دوتا قه‌قهه شیطانی زدن.

+ حتما(به استخونا اشاره کرد) از بس اینا رو خوردی، باز گشتن شده؟
و خنده دوباره. رهام آروم سر جاش چرخید و روبه ما کرد، زمزمه کرد.
رهام: نترسید!

و با یه حرکت ناگهانی من و نرگسو در آغوش گرفت، فقط احساس می‌کردم روی
هوام، رهام با سرعت زیاد داشت می‌دوید، سر جاش متوقف شد و حصار دستاشو از
دور ما دوتا برداشت، نفس عمیقی کشیدم.
رهام: فکر کردم بوی شما رو حس می‌کنن.
نرگس موهاشو یه طرفش انداخت.

نرگس: آره! ولی یادم اومد که یه آیه هست، اگه اونو بخونی، دیگه بو رو حس نمی‌کنن،
خوندم، شاید دیر جنبیدم! ولی خوندمش! با گنگی و ترس رو به نرگس گفتم:
- اونا داشتن آدم می‌خوردن؟

نرگس بی‌خیال شونه بالا انداخت.
نرگس: با اجازت.

چهار ستون بدنم از ترس لرزید، انگار رهامم متوجه این ترس شد، دستشو گذاشت
روی بازوم.

رهام: چت شد یهویی؟

آب دهنمو قورت دادم.

- هیچی.

تازه متوجه کلبه چوبی کنارمون شدم، رهام انگار دهنمو خوند، نگاهی بین منو کلبه رد و بدل کرد.

رهام: شما می‌تونین تو این کلبه سر کنید، شرمنده فقط، بهتر از اینجا رو سراغ نداشتم.

نرگس: روهان خان، مارو برگردون بریم دنیای خودمون خو...

رهام پوزخند صدا داری زد.

رهام: اولین جایی که دنبالتون می‌گردن، محض اطلاع، دنیای خودتونه خانوم.

خانومو کشدار گفت، نرگس که فهمید با بحث بی‌جا آب از آسیاب نمی‌اوفته، سمت در کلبه رفت و دسته رو پایین کشید، اما در باز نشد! چند بار دسته رو بالا پایین کرد، ولی بی‌فایده بود!

رهام: می‌خوای در رو باز کنی بانو؟

نرگس با حرص، دسته در رو بالا پایین می‌داد، هرچیم در رو به داخل هل می‌داد باز نمی‌شد. رهامم هی می‌خندید، یهو با دیدن دو نفر پشت سر رهام، ناخودآگاه جیغ خفیفی کشیدم.

- رهام پشت سرت.

رهام جوری به پشت چرخید، که گفتم مفصلاش شکست، قلبم داشت خودشو محکم به درو دیوار سینم می‌کوبید، رهام بازدمشو داد بیرون.

رهام: نصف جونمون کردی، اینا که خودین؟!!

- هان؟

رهام به دوتا جن که شبیه هم بودن، اشاره کرد.

رهام: رفیقای فابم، نیاکانت و ریاکانت!

- دوقلوهن؟!!

رهام: آره.

با انگشت اشاره به سمت راستی اشاره کرد.

رهام: نیاکانت و (به سمت چپی اشاره کرد) ریاکانت.

به نرگس که کلا از دنیا بی خبر بود و هی درو به داخل هل می داد، تا بازش کنه،

نگاهی انداختم، ریاکانت آروم به رهام گفت:

ریاکانت: این دختره می خواد درو باز کنه مثلاً؟

غش غش سه نفری خندیدن.

رهام: آره، بزار تو حال خودش باشه.

ریاکانت: تو همون دختر دردسرساز ریتاسایی؟

گردن کج کردم.

- من تقصیری ندارم (آب دهنمو قورت دادم؛

جای چشم، دو حفره سرخ داشتن که مثل ذغال، شعله ور بود، دهنشون از یه طرف تا

گوش جر خورده بود و پوست مشکی رنگ و لباسای راسه مشکی به تن داشتن)، ولی

اگه شما تا یک دقیقه دیگه جلو چشمم بمونید، نیازی به نقشه ریختن واسه
چجوری کشتنم ندارید! خودم به کام مرگ می‌رم!

رهام به نشونه تایید سر تکون داد.

رهام: راست می‌گه.

جلوی چشمای گردهم، ذره ذره، مو به مو، تغییر کردن و از این رو به اون رو شدن، دوتا
پسر خوشتیپ و هوش بر، صورت صافو سفیدی داشتن، چشمای متوسط کشیده
عسلی، پوست سفید و خوش هیکل، اندامشون سیکس پک نبود، اما فرم خوبی
داشت. ریاکانت به سمت نرگس رفت.

ریاکانت: کمک نمی‌خواین!؟

نرگس با اخم بهش نگاه کرد.

نرگس: نخیر!

ریاکانت دست به کمر شد.

ریاکانت: ولی اگه اینجوری ادامه بدی، دسته کنده میشه... اینقدرم درو به داخل هل
نده.

نرگس همونجور که هل می‌داد گفت:

نرگس: به شما ربطی نداره.

ریاکانت: خانوم جنگیر، برو کنار.

نرگس: نمی‌رم.

ریاکانت با یه حرکت بازوشو گرفتو، از جلو در کنارش زد.

ریاکانت: الهی بمیرم!

لبخند موزی زد و در باز کرد، در باز کردنش همانا، پوکیدن ما چهار نفر از خنده همانا، دلمو گرفته بودم و غش غش می خندیدم، نرگس کارد می زد، خونش در نمی اومد.

ریاکانت: مادمازل، در و به داخل هل بدی، باز نمی شه... باید به بیرون بکشیش.

قه قه ایی زد، نرگس واقعا دیگه نمی دونست چی بگه،

پشت چشمی نازک کرد و به داخل کلبه رفت.

ریاکانت: بدش اومد؟

(نرگس)

کلبه ترسناک و قدیمی، هرچند؛ از کلبه یه جن انتظار بیشتری نمی رفت. شومینه روشن بود و گرمای آتیش صورتمو نوازش می داد، صندلی یا مبلی نبود، کنار شومینه روی زمین نشستم، پاهامم دراز کردم روی هم انداختم.

هی خدا! آخر عاقبتم چی می شه؟ به فکر مادر تک و تنهای بیچارم بودم، حتما الان فکر می کنه من مردم، چقدر می گفت: «نرگس، قربون شکل ماهت، این جنگیری به درد تو نمی خوره» اما گوشم بدهکار این حرفا نبود، این قدر علاقه شدید داشتم، که رشته دانشگاهمو ماورالطبیعه زدم، کارم خوب بود! اما دردسرساز شد، با صدای پونه که اسممو صدا زد، زنجیره افکارم پاره شد.

- جانم؟

کنارم نشسته بود، پس چرا متوجه نشدم؟

پونه: تو خودتی؟

خندیدم.

- من مثل تو، دیداری با یار نداشتم که حال خوب باشه.

با سقلمه‌ایی که بهم زد، تازه یادم افتاد جلوی پسرا چی بلغور کردم، یعنی نرگس،

خاک تو اون سرت، خفه شی نمی‌گن لالی، زیر ل**ب گفتم:

- ببخشید!

چشمم افتاد به روهان که خیره پونه بود، آخه عاشق،

آخه دلبر! آخه جنه دلدار! به کجای تو می‌خوره، بتونی پونه رو خوشبخت کنی!؟

نیاکانت: گشتون نیست؟

آخ حرف دلمو زدی، دستی روی شکمم گذاشتمو با لبو لوجه آویزون گفتم:

- اگه غذایی پیدا بشه، صد البته مثل اون غذای لاشخورا نباشه‌ها، دست آدم میل

ندارم.

خندید، اخمام رفت توهم، طلبکارانه گفتم:

- کجای حرفم خنده دار بود، هی هرهر، کرکر می‌کنی؟ پسرم پسرای قدیم!

دستشو به نشونه تسلیم تکون داد، پوزخندی زدم، دوست داشتم، ولی نمی‌تونستم

جلوی زبونمو بگیرم، حرف تو دلم نمی‌موند.

- نمردیم و شدیم رفیق چندتا جن! پیش خودشونم فکر کردن، اگه قیافه نحسشونو

بکنن شکل انسان، تو دلمون جا پیدا می‌کنن، بدبختای بیچاره!

پونه: نج، نرگس! اینجور نگو.

انگار ناراحت شده بودن.

رهام: کسی نگفت با ما بیای!

- تو خودت، منو زیر بغل زدو اینجا آوردی، جناب.

رهام: بگم غلط کردم همه چی حله؟

(پونه)

تازه داشتم وجود ریاکانت نیاکانت رو قبول می کردم، این دوتا افتادن به جون هم، نمی دونستم تو کف دوتا دوقلوها باشم، یا سعی کنم، رهام و نرگس، دهن به دهن نشن.

اینقدر سریع وجودشون اتفاق افتاد که قابل هضم نبود، اول رهام، بعدم که... از رهام خجالت می کشیدم! من خیلی نمکدون شکنم! حتما زیبا به گوشش رسونده، من گفتم نامرده، با دستی که روی پام نشست، سرمو بالا آوردم و با چهره لبخند به ل**ب نرگس، روبه رو شدم، زمزمه کرد:

نرگس: پونه! من گشمنه، تورو جون رو هانت به اینا بگو برن یه چیزی بیارن بخوریم، روم نمی شه بگم.

خندم گرفت، پرو خانم به خودش نمی ذاره بگه گشمنه، انگار رهام متوجه شده بود چیزی می خوام.

رهام: چیزی می خوای؟

لبخندی زدم، دستمو روی شکمم گذاشتم.

- گشمنه!

به نشونه چشم چشماشو باز و بسته کرد.

رهام: چشم، فقط بگو چی می خوری؟

- فرقی نمی کنه، فقط شکمم سیر بشه. (تو دل خودم گفتم، شکم نرگس سیر بشه.)

از جا بلند شد.

رهام: پسرا، شما حواستون به اینا باشه.

نرگس: اینا اسم داره.

رهام چپ چپ نگاهش کرد.

رهام: تا من برم بیام.

- کجا؟

خندید.

رهام: نگرانم شدی؟

با خجالت سرمو انداختم پایین.

رهام: من دیگه برم.

رفت.

نرگس: بری برنگردی.

با غیض نگاهش کردم.

نرگس: هان؟ (دستشو توی هوا تکون داد) مرتیکه.

انگشتمو تحدیدوار تکون دادم و از جام بلند شدم.

- بار آخرت باشه، دیگه نبینم درمورد رهام، اینجور صحبت کنی!

عصبی سمت در رفتم.

نیاکانت: کجا؟ بیرون خطرناکه واست!

پوزخندی زدم.

- می رم هوا بخورم.

ریاکانت: باهات بیایم؟

- نه، خودم می رم.

نیاکانت: حواست به خودت باشه، شر رهامو نندازی گردنمون.

- ح...وا...سم...هست.

درو باز کردم و خارج شدم. واقعا نرگس کیه که راجع به رهام من اینجوری صحبت می کنه؟! هی هیچیم نمی گم، به روی خودم نمی آرم، بدتر می شه! هوا تاریک بود و تنها روشنی زمین به دست نور ماه بود، خداروشکر، دیدم توی تاریکی و شب بیشتر می شد، دستمو توی جیب شلوارم فرو کردم، هوا سرد بود و با هر بار نفس کشیدنم بخار از دهنم می زد بیرون، صدای جیرجیرک ها فضا رو خوفناک می کرد، نگاهی به درختای انبوه، که شاخه هاشون به هم گره خورده بود و تونل مانندی رو درست می کرد انداختم، تونلی که انتهاش ناپیدا بود! تونلی که درونش سیاهی مطلق بود، با صدای بال زدن سرمو بالا اوردم و با خفاش های توی آسمون روبه رو شدم، واقعا ترسناک بود.

- بهتره برگردم داخل، پیش بچه‌ها.

سمت در رفتم که صدای خش خش برگ‌های روی زمین، سرجا می‌خکوبم کرد، قرنیه چشمم از هراس گشاد شدن، صدا از پشت کلبه می‌اومد، نفسم بند اومد، گلوم خشک شده بود، آب دهنمو به سختی قورت دادم. از طرفی جرعت رفتن به پشت کلبه رو نداشتم، اما از طرفی دیگه حس کنجکاویم در برابر ترس می‌جنگید.

کمی با خودم ور رفتم، بالاخره کنجکاوی، نبرد رو برد.

یهو زیر سینم تیر کشید و باعث شد ل**ب بگزم.

- آخ!

لباسمو زدم بالا و به زیر سینم نگاه کردم، رد نوشته بمیر، ورم کرده بود، اینقدر که می‌گفتی، الآن پوستش شکاف برمی‌داره و خون میاد، زور می‌زدم که نفس بکشم، لباسمو دادم پایین و شروع کردم با کف دست زیر سینمو ماساژ دادن، اما دردش کمتر که نمی‌شد هیچ، بیشترم می‌شد، سمت پشت کلبه قدم برداشتم، رسیدن همانا و هین بلند کشیدن من همانا، دختر بچه‌ایی سرچاه ایستاده بود و گریه می‌کرد، از ترس داشتم پس می‌اوفتادم، لباس قرمزی تنش بود، پوستش مثل مرده سفید، چشم‌های سبز، صورت گرد، موهای لختش اطرافش ریخته بودن، جای اشک خون، گونشو خیس می‌کرد. سرشو بالا آورد و توی چشمم زل زد، تپش قلب یه جا، تیر کشیدن زیر سینم یه جا، توان فرار بر قرار ترجیح دادن رو نداشتم، دستشو سمتم دراز کرد، ناخونای بلند سبز رنگ داشت، با صدای کودکانه‌ایی جیخ کشید.

+بمیر!

جیغش چهار ستون بدنمو به لرزه درآورد، چشمامو روی هم فشردم و با اعماق وجود جیغ کشیدم، برگشتم که به کلبه برگردم پام پشت قلوه سنگی گیر کرد و محکم خوردم زمین، زانوم خراشید و سوخت، زدم زیر گریه، سعی کردم بلند شم، اما مچ پام توسط دستای ظریفی گرفته شد، با چشم‌های گرد به پام نگاه کردم.

دست استخوانی سفید با ناخن‌های سبز! شروع کردم جیغ کشیدن، جیغ می‌کشیدم، زجه می‌زدم، منو سمت چاه می‌کشید، دستو پا می‌زدم و سعی می‌کردم پامو از حصار دستش بکشم بیرون، ولی اون محکم‌تر می‌گرفت، ناخونشو توی پوستم فشار می‌داد، به زمین و هرچی دم دستم می‌اومد، چنگ می‌زدم. اینقدر قدرت اون و درد من زیاد بود که نمی‌تونستم مقاومت کنم! زجه زدم.

- رهام؟ نرگس؟! بچه‌ها؟ کمک! یکی کمک کنه! رهام؟! تورو خدا یکی به دادم برسه! کمک!

چرا صدام به گوش کسی نمی‌رسید؟ از شدت جیغا گلوم می‌سوخت، شکمم کلا زخم بود و از داغیش خونریزی رو احساس می‌کردم، به چاه رسیده بود.

- کمک! رهام!

افتادم توی چاه و سیاهی مطلق.

(رهام)

لبخند به ل**ب وارد کلبه شدم، غذاهایی رو که از دنیای انسان‌ها آورده بودم، روی زمین گذاشتم! سرمو بالا آوردم و با چشم اتاق رو از نظر گذروندم، جای خالی پونه اخمامو توی هم برد.

- پونه کجاست؟

تعجب رو توی چشماشون می خوندم.

ریاکانت: مگه بیرون نبود؟ گفت می خواد هوا بخوره!

چشمام گرد شد، عصبانیت وجودمو باهم یکی کرد، عربده کشیدم.

- پونه کجاست؟

سریع از کلبه زدم بیرون، فریاد کشیدم.

- پونه؟ پونه صدامو می شنوی؟ پونه، پونه؟

بچه‌ها پشت سرم از کلبه اومدن بیرون.

نیاکانت: آروم باش رهام!

- خفه شو! همتون خفه شید! پونه کجاست؟ خاک برسرتون که نتونستید ازش

مراقبت کنید، شماها

می دونستید ریتاسایی‌ها به خونش تشنه هستن! اما گذاشتید پاشو از کلبه بیرون

بزاره، تک تکتون رو می کشم، اگه یه تار مو از سرش کم بشه، به مولا می کشمتون،

پونه؟ صدامو می شنوی؟ پونه؟

پشت کلبه دویدم، با دیدن خونای روی زمین، نفسم بند اومد، نه! نعره زدم.

- پونه، تو کجایی دختر؟

هوا گرگ و میش بود، گرگ و میشی از جنس قبیله ریتاسایی، صدای گرگینه‌ها شنیده می شد، سانت به سانت جنگل رو چهار نفری گشتیم، اما اثری از پونه نبود.

چنگی به موهام زدم و به درختی تکیه دادم، سرخورده نشستم! دنیا جلوی چشمام تیره و تار بود، نرگس زار می زد، با چشم های به خون نشسته بهشون نگاه کردم.

- حیف! حیف که نمی تونم بکشمتون، ولی اگه بلایی سر پونه بیاد، هر چی برادری و زیر پا می زارم و سه تاتون رو می کشم و له می کنم!

نیاکانت: داداش! باور کن بهش گفتیم باهات بیایم، خودش قبول نکرد.

دستمو به نشونه سکوت بالا آوردم.

- دهننتو ببند، اون گفت نمی خواد، توهم قبول کردی؟

نرگس با گریه بریده بریده گفت:

نرگس: ت...تو...تو نمی خواد...بک...بکشیشون...م...من...من خودم...من خودم (به

نیاکانت ریاکانت اشاره کرد) این دوتا رو می کشم!(نرگس)

آرومو قرار نداشتم، با عصبانیت لگد محکمی به تنه درخت زدم، که آخم رفت هوا.

ریاکانت: انگار آب شده رفته توی زمین.

سریع توپیدم بهش.

- دهننتو ببند که همش تقصیر توعه.

چپ چپ نگام کرد.

ریاکانت: احترام خودتو نگه دار، من رهام نیستم هیچی بهت نگما.

رهام: اگه لال نشین، زبونتونو از حلقوم می کشم بیرون، اینقدر محکم گفت که

جیکمون در نیومد. گربه نره! تو دلم براش دهن کجی کردم، هرچیم پررو و نترس

باشم، اعتراف می کنم الان و توی این لحظه، از رهام می ترسم.

نیاکانت: رهام؟ یه سوال بپرسم.

رهام: (سکوت!)

نیاکانت پوفی کرد.

نیاکانت: گتسف رو تو کشتی!؟

رهام با چشم‌های به خون نشسته بهش نگاه کرد، چشم‌ام گرد شد، باز دوباره قیافش شده بود جنی! ای جن بزنه بهت! یعنی ماشالله به آی کیو من، این خوده جنه، آدم نیست نفرینش می‌کنی، می‌گی جن بزنت! از جاش بلند شد.

رهام: من کشتم! خب؟

نیاکانت و ریاکانت نگاهی بین هم رد و بدل کردن.

نیاکانت: تو از کی اینقدر بی‌رحم شدی نمی‌دونم، زنو بچش، خون گریه می‌کردن، کسی که نفهمید کار توعه، ولی کی به جز تو وقت نگهبانی گتسف، رفت دیدن اون؟
رهام انگشتشو تحدیدوار تکون داد، گوشت انگشتش میون ترکای پوستیش مشخص بود، این لایه لزج دیگه چیه؟

رهام: کارای من به خودم مربوطه و کسی حق دخالت نداره، هر سدی بخواد جلوم، قد علم کنه رو می‌شکنم. (روبه ریاکانت کرد) نرگس رو با خودت ببر.
با اعتراض گفتم.

- زهرمار و نرگس رو باخودت ببر، کره جن، پونه خواهرمه، منم تا جون دارم دنبالش می‌گردم، همینو بس، کسیم دیگه بحث نکنه.

ریاکانت: بهتره با پای خودت بیای، به صلاحته! شاید واسه توهم کمین کرده باشن.

- واسم کمین کنن، منو ببرن از دستتون خلاص شم، هرچند فرقیم نمی‌کنه‌ها، هم شماها جنین و هم بقیه ریتاسا، اوناییم که پونه رو بردن، صد درصد بهتر از شماهان (به سرتاپاش اشاره کردم) مثل بعضی‌ها تظاهر به ترسناک نبودن قیافشون، نمی‌کنن، صد دنیا به ترسناک نبودن شماها می‌ارزن، خوفناکن، ولی صادقانه.

خودمم نمی‌دونستم چیا می‌چیوندم، همونجور که ازش رو برگردونده بودم و یه بند حرف می‌زدم، یهو روی هوا معلق شدم و جیخ بنفشی کشیدم، منو انداخته بود روی شونه اش.***

دستامو زیر چونم زده بودم و پاهامو آروم توی هوا تکون می‌دادم، هرچی بهش مشت زدم، هرچی داد و هوار کردم، هرچی جیخ کشیدم، انگار نه انگار، پس ترجیح دادم بیخیالش شم، الانم مثل یه عروسک ریلکس، روی شونش هستمو نمی‌دونم کدوم قبرستونی منو می‌بره، آخه لعنتی! نه آدم! نر جن، سنگینی هیکلم اذیتت نمی‌کنه؟ افکارمو به زبون آوردم.

- نیاکانت؟

ریاکانت: من ریاکانتم.

- حالا همون، آقا، وجداناً؟

کلافه گفت:

ریاکانت: خب؟

- سنگینی هیکلم، شونه‌اتو خسته نمی‌کنه؟

ریاکانت: نه.

- آخه مگه چطور ممکنه؟

ریاکانت: تپل خانوم، تو هرچیم سنگین باشی، برای من مثل پرکاهی.

اخمام رفت تو هم.

- تپل خانوم دارته، بیشعور!

خندید.

ریاکانت: والا من که تپل نیستم، هیکلّم خیلی خوبه، چند کیلویی؟

با پرویی گفتم:

- به توجه؟

با پشت دست تکه‌ایی موهامو که توی صورتش افتاده بود رو کنار زد.

ریاکانت: اعتماد به نفست بالا نره‌ها.

پریدم وسط حرفش.

- شما جن‌ها هم مگه اصطلاحات ما انسان‌ها رو بلدید؟

پوزخند صدا داری زد.

ریاکانت: کمال همنشینی رفیق در من اثر کرد.

تک خندی زدم.

- روهان رو می‌گی؟ مفنگیه خارکور، اصلا معلوم نیست با خودش چند چنده.

ریاکانت: روهان؟

بعد این حرفش غش‌غش خندید.

- هه هه هه و هندونه.

ریاکانت: روهانو بیخیال، مفرنگی یعنی چی؟

لپمو خاروندم.

- معتاد.

ریاکانت: معتاد یعنی چی؟

- یعنی کسی که مواد مخدر می‌کشد.

ریاکانت: مواد مخدر یعنی چی؟

دستمو بالا بردم و با عصبانیت، مشتی به حساب خودم محکم، به کمرش زدم،

جیکش در نیومد.

جیغ کشیدم.

- یعنی مرگ، یعنی جهنم، یعنی من وامونده که الان باید توی خونه پیش مامانم

باشم ولی روی شونه توام، یعنی پونه که غیبش زده، یعنی (و جیغی از ته دل)

نفس نفس می‌زدم، عین خیالش نبود و راه خودشو می‌رفت.

- حداقل بهم بگو منو کجا می‌بری؟

ریاکانت: می‌گم دندون به جیگر بزاری، زمین و آسمون یکی نمیشه‌ها.

- از بس دندون رو جیگر گذاشتم، تمام روی جیگرم جای گازه.

خندید.

ریاکانت: از نوع آدمیزادیش، جیگرتو بخورم.

- سگ گشنه، این همه جیگر آدمای مرده می لومبونی تو شکمت، کافیت نیست؟

ریاکانت: به عرضت برسونم، من جیگر انسان نمی خورم.

دهن کجی کردم.

- ی ی ی، تو همین به طول ما برسون کجا می بریم، به عرضم نمی خواد برسونی چیا

می خوری. زیر ل**ب، زبون درازی، نثارم کرد.

- چی گفتی؟

ریاکانت: هیچی!

- من زبون درازم، جنه بو داده؟

محکم انداختم روی زمین، که آخم بلند شد، با صورت جمع شده، دستمو توی هوا

تکون دادم.

- مگه مرض داری؟

ریاکانت: بار آخرت باشه به من توهین می کنی! فهمیدی یا حالیت کنم؟

از جا بلند شدمو خاک لباسمو تکوندم، موهام پر از خرده برگ شده بودن، با وسواس

تکوندمشون.

- توهین نکردم.

ریاکانت: جن بو داده ننته، جن بو داده باباته، جن بو داده...

جیخ کشیدم.

- دهنتو ببند، لعنتی!

اینقدر با عصبانیت گفتم که ساکت شد و با نگاهی پر از سوال بهم خیره شد،
صدامو آوردم پایین.

- حالم از تک تکتون به هم می خوره! بهت این اجازه رو نمی دم درمورد بابام هرچی
دلت می خواد بگی، بابای من مرده، وقتی بچه بودم، مرد و داغشو روی دلم گذاشت،
پس خفه شو و نعره نکش!

پشیمونی توی صورتش بیداد می کرد.

(پونه)

به زخمای دستو پام نگاه می کردم و هق می زدم، با سیخ، زخمای نیم سانت، نیم
سانتی، توی دستم ایجاد کرده بودن، بچه ها شما کجایید؟ خدایا! بزرگیتو قسم می دم
کمکشون کن منو پیدا کنن، روی صندلی چوبی، منو بسته بودن، اونم با خار سیم،
درد نفسمو بند آورده بود، لباسام پاره پوره و خونی بودن، کف پام به دلیل زغال داغ
گذاشتنشون، نمی شد روی زمین بزارم، داغون بودم!

دستی روی شونم نشست، از درد جیغ خفه ای کشیدم.

سرمو بالا آوردم و با چشم های به خون نشسته مشکی دختر بچه، رو به رو شدم.

+ یکم دیگه بازی کنیم؟

چونم از بغض لرزید و نشونه نه سر تکون دادم! صدای خنده بچه گونه ظریفش توی
اتاق پیچید!

+ ولی من دلم می خواد (چشمکی زد) یکم دیگه باهات بازی کنم! با پشت دست های
کوچیکش، گونه زخمیمو نوازش کرد.

+ بازی باهاتو خیلی دوست دارم!

با گریه نالیدم.

- تورو خدا، دست از سرم بردار!

صدای قهقهش، سوهان روحم شد.

+ مگه یه آدمیزاد، چقدر می‌تونه قسم بخوره؟

- ولم کن!

دستشو بالا برد و صدای سیلیش توی اتاق پیچید! گونم سوخت! بدتر از سوزش اون،

سوز روحم بود! زیر سینم مثل قبل، شروع کرده بود به تیر کشیدن! سیخ رو از روی

زمین برداشت، با نوک انگشت، سر و تهش رو لمس کرد.

- ببین، به روح همون ترگل قسمت می‌دم، درد می‌کنه!

+ توهم وقتی آب رو روی ترگل ریختی، دردش کرد، زجر کشید و جون داد!

- اصلاً تو چیکاره‌ی ترگلی؟ هان؟

حریص گفت:

+ به تو هیچ ربطی نداره!

(نرگس)

دستمو دور پاهام حلقه کرده بودم و حتی حال اشک ریختن نداشتم، یه اتاق زیر

زمینی! جایی که ریاکانت واسه محافظت از من درنظر گرفته بود، قابل تحمله، اما

بدون پونه؟ ریاکانت ظرف غذایی رو جلوم گذاشت، سرمو بالا آوردم و به چشم‌های

عسلیش خیره شدم.

- نمی خورم.

ریاکانت: بخور دختر، ضعف می کنی!

اخم کردم.

- گفتم نمی خوام.

ریاکانت: نمی خوای؟ خب به جهنم! من حال و حوصله خودمم ندارم، چه برسه به تو.

چشم غره ایی بهش رفتم.

- من که نخواستم با تو بیام، تو خودت با زور آوردیم روانی!

پوزخند صدا داری زد و از جاش بلند شد و اون طرف اتاق، جوری که پشتش به من بود نشست، با عصبانیت مشتش محکمی نثار دیوار کردم و از جام بلند شدم، چون اتاق زیر زمینیه، در روی سقف بود، روی نوک انگشت پا ایستادم و دستمو بلند کردم اما دریغ! به دسته در نمی رسیدم، هرچی تلاش می کردم بی فایده بود، با کنج چشم به چشم های خیره به خودم زل زدم.

- نیاکانت خواهش مندم، اینجور زل نزن!

از جاش بلند شد و سمتم اومد.

ریاکانت: من ریاکانتم.

خودمو می کشیدم بالا، ولی دستم نمی رسید، رگ دستم دیگه داشت به درد می اومد.

ریاکانت: تقلا نکن! نمی تونی بری بیرون، الکی که اینجا نیوردمت، مطمئن بودم اگه

جای دیگه می رفتیم، جیم می زدی و دیگه جلوتو گرفتن، دست خدا بود.

بیشتر خودمو کش دادم سمت بالا، خندید.

ریاکانت: حرف توی گوشت نمی‌ره؟ می‌گم نمی‌رسی!

توجه نکردم!

ریاکانت: ببین.

یهو منو سمت خودش کشید و دستشو دور کمرم حلقه کرد، چشم‌های مشکیم، توی چشم‌های عسلیش قفل شد. عصب پلک زدنم انگار از کار افتاده بود، احساس داغ بودن بهم دست داد، عجیب گرم شد، اینقدر گرم که نفسم بند اومده بود، هرچی تلاش می‌کردم، راه نفسم باز نمی‌شد، حرم نفسای آرومش به صورتم می‌خوردن، صدای زمزمه‌اش گوشمو نوازش کرد.

ریاکانت: هیچوقت فکرشو نمی‌کردم یه انسان...

اجازه ادامه دادن حرفشو بهش ندادم و محکم هلش دادم، یه قدم عقب رفت. دستمو توی هوا تکون دادم.

- هوی، حد خودتو بدون، به قول معروف، من خودم به خودم اینقدر نزدیک نمی‌شم، تو که جای خود داری.

چشم‌هاشو باز و بسته کرد.

ریاکانت: دست بردار، تا من نخواستم، نمی‌تونی از اینجا بری بیرون.

پشتشو به من کرد، اخمام رفت تو هم، چه زود بحثو عوض می‌کنه.

- می‌خوای! باید بخوای! من باس برم پونه رو پیدا کنم.

ریاکانت: نیا و رهام هستن، اونا هرچی باشه بهتر از تو ریتاسا رو می شناسن،
می گردن پیداش می کنن.

(رهام)

آروم و بی صدا، اشکام جاری می شدن و گونمو خیس می کردن، حتی سراغ زیبا هم
رفتیم و ازش پرسیدیم، اون خبر نداشت هیچ، تازه می گفت توی اهالی غلغله شده که
نرگس جنگیر و پونه گم شدن، منو نیا تنها کسانی نبودیم که دنبالش می گشتیم،
فقط خدا کنه زودتر از بقیه پیداش کنیم.

نیاکانت: می شه یه سوال بپرسم؟

- بپرس.

نیاکانت: حقیقتش، من هنوزم باور نمی شه تو یه انسان رو بتونی اینقدر دوست
داشته باشی، آخه چطور ممکنه؟

خندیدم، از ته دل! اما تلخ.

- پونه یه انسان نیست! اون یه فرشته زمینیه! یه فرشته به زلالی آب، واسه منی که
از جنس آتشم! دختری که با چشماش دلمو به ضعف وادار می کنه! با صدای
خندش، قلبمو به رقص در میاره! وقتی اشک می ریزه، با هر قطره اشکش، شعله های
زندگیم، زبانه به زبانه خاموش می شن!

اون یک دختر معمولی نیست! برای من یک دختر بی همتاست! روزی که برای اولین
بار دیدمش، توی قلبم حکاکی به پا شد! با اون دوتا تیله مشکیش، روی قلبم حک
کرد، پونه! نیاکانت: تحت تاثیر قرار گرفتم!

چپ چپ نگاه کردم.

- همتون سیب یه درختید؛ چرا باور نمی‌کنی؟ جنس ماها درسته فرق داره، ولی قلبامون یکیه! بفهم نیاکانت!
- دستشو تحدیدوار بالا آورد.
- ببخش بابا جان، نخور مارو.
- بیا بزن تو گوشما.
- زیر ل**ب بی خودی نثارم کرد. صدای خش خش تکون خوردنای شاخه درختا، گوشمو نوازش داد.
- توهم می‌شنوی؟
- نیاکانت: چی رو؟
- صدای دوباره! با انگشت به نقطه نامعلوم اشاره کردم.
- این صدا رو.
- طه: بهبه داداشیا!
- چشم‌هامو روی هم فشار دادم و به سمت صدا چرخیدم.
- با دیدن طه، بی‌اختیار، پوزخند صدا داری روی لبم، جا خوش کرد.
- با کنایه گفتم:
- بهبه شاه داماد! از این ورا؟
- شونه ایی بالا انداخت.
- خب دیگه، منو نیاکانت کار داریم! باید رفع زحمت کنیم، با اجازه.

دست نیاکانت رو گرفتم، برگشتیم که بریم، لباسم از پشت کشیده شد و صدام بالا رفت.

- هوی، چه خبره؟

طه ریلکس دست زیر بغلش زد.

طه: بودی حالا!

- نمی‌خوام باشم حالا.

طه: ببین رهام، اگه بخوای منو خر فرض کنی، اینو بدون خر خودتی.

دست به کمر زدم و چشمامو ریز کردم.

- منظور؟

طه: واضح است، می‌دونم پونه و نرگس رو شماها نجات دادین، ولی، (خندید) زرنگ

خان، بار دومی واسه پونه‌ات وجود نداره.

خون توی رگم جوشید، دستام از عصبانیت مشت شد.

- چی بلغور می‌کنی؟

طه: بلغور نمی‌کنم، حقیقته! دنبال پونه نگردید، پیش ما هستش!

کنترلمو از دست دادم و سمتش خیز برداشتم، یقه‌اش رو گرفتم.

- من تو رو می‌کشم، آشغال عوضی، کجا قایمش کردین؟ هان؟ جواب بده کثافت.

عربده‌ایی زد که درختا به لرزه دراومد.

طه: تو فکر می‌کنی، می‌زارم قاتل خواهرم راحت توی ریتاسا چرخ بزنه؟

- برای تو که بد نشد، خواهر منو بد بخت کردی!

طه: اگر خواهر تو بدبخت شد، خواهر من بخاطر تو مرد.

- زیبا تو رو دوست نداشت و نداره!

نیاکانت: بس کنید.

طه: تو دهننتو ببند.

یقشو هل مانند، ول کردم.

نیاکانت: چی گفتی؟

طه یقشو صاف کرد.

طه: همین که شنفتی.

نیاکانت: طه! فقط خودتو از دستم نجات بده!

با تنی که از خشم می لرزید، خودشو روی طه انداخت و شروع به کتک زدنش کرد، نیاکانت خیلی خیلی از نظر نیرو، قوی تر از طه بود، برگشته بود به شکل قبلی خودش، چشم های زغالی قرمزش، غضب بودنش و به رخ می کشید، تلاشی واسه جداییشون از هم نکردم، هیچ دل خوشی از طه ندارم، زنده هم که هست، همش از صدقه سر زیبا هستش!

سر ردیف، من، نیاکانت و طه ایستاده و سرمونو انداخته بودیم پایین.

کالیکا: دلیل دعواتون چی بوده؟ شما به جای اینکه درحق همدیگه برادری کنید،

زدین همو تا حد مرگ داغون کردین؟

طه: من بی تقصیرم کالیکای بزرگ!

کالیکا دستشو به نشونه سکوت بالا آورد.

کالیکا: تو دیگه هیچی نگو، خجالت بکش، خیر سرت جزو ریتاسایی های متاهلی! هرچند می دونم اهل دعوا نیستی و آتیشا از این دوتا زبانه می کشه.

حرصی گفتم:

- بله دیگه، بله، چون ما مجردیم ب...

وسط حرفم عربده کشید و کاغذ کلماتمو پاره کرد.

کالیکا: من به تو اجازه صحبت دادم؟

بازدممو دادم بیرون و لبهامو به هم فشردم، آرام گفتم:

- نه!

رو به طه گفت:

کالیکا: طه تو می تونی بری، ولی نیاکانت و رهام، وایسید، کارتون دارم.

طه با اجازه ایی گفت و همراه نگاه چپکیش سوی ما، از اتاق خارج شد، نیاکانت سریع

سرشو بالا آورد و بدون ترس و رودربایسی گفت:

نیاکانت: کالیکای بزرگ، من کاری نکردم، ما مثل بچه ی جن داشتیم توی جنگل قدم

می زدیم، همین! ولی طه مثل آدم بو داده، اعلام حضور کرد.

کالیکا: تو یکی خفه، که به خونت تشنم.

نیاکانت ابرو بالا انداخت؛

نیاکانت: تشنتونه؟ خون بیارم براتون؟

کالیکا با تحکم گفت:

کالیکا: نیا؟

نیاکانت: جان دلم (یکی زد روی شونم) الهی رهام قربون شکل ماهت بره، بابا بزرگ!

کالیکا دستشو به نشونه ساکت تگون داد.

کالیکا: بسه بسه، من خام این چرنديات نمی شم.

نیاکانت: استغفرالله، کالیکای بزرگ، ما همچین جسارتی کردیم؟ به مرگ رهام من

نخواستم خامتون کنم.

چپ چپ نگاهش کردم.

- انگار تو با جون من مشکل پیدا کردی؟

کالیکا: توی جلسات ریتاسا نمی بینمت!

آب دهنمو قورت دادم و نفس عمیق کشیدم.

- وقت نشد... ببخشید!

کالیکا: به کارم نیاد، بعد از مرگ ترگل، توی هیچ کدوم شرکت نکردی!

ل**ب جویدم.

- عمداً نبوده! نتونستم پیام، کارا یاری نکردن!

کالیکا: کارا؟ یا دلت؟

توی چشمهاش زل زدم. بدون چشیدن، حرفمو به زبون آوردم.

- من سزاوار شکنجم، تنها دلیل مرگ ترگل منم.

کالیکا: خب؟

- پ...

با سقلمه‌ایی که نیاکانت بهم زد، حرفمو خوردم. چشم غره‌ایی بهم رفت.

نیاکانت: کالیکای بزرگ، می‌شه ما رفع زحمت کنیم؟

کالیکا: نه.

پقی زدم زیر خنده، که با نگاه کالیکا خفه شدم، صورتم می‌خندید، اما درونم

آتش‌فشانی برپا بود. کالیکا دستی به صورتش کشید و گفت:

کالیکا: می‌تونید برید، اما تو رهام؟

- بله؟

کالیکا: ماه آینده، عروسی خواهرته، خبر که داری؟

اخمام رفت تو هم، نه! نداشتم!

- خیر کالیکای بزرگ.

کالیکا: اگه توهم مثل بقیه، داخل جلسات ریتاسا شرکت می‌کردی، خبر داشتی.

توجه‌ایی به طعنه‌اش نکردم.

کالیکا: می‌تونید برید، ولی یادتون باشه، (انگشتشو تحدیدوار تکون داد) دفعه

دیگه‌ایی وجود نداره، جفتتون رو تنبیه می‌کنم، فکر نکنم دلتون بخواد از نیروهاتون

محروم شید، خوب می‌دونید، اگه بخوام، می‌تونم بگیرمشون... خصوصاً تو، رهام...

چهره اصلیتو دوست نداری، دل به چهره آدمیزادیت بستنی (با ابرو به نیاکانت اشاره کرد) اینقدر دل بستنی، نوه منم شده شکل تو.

نیاکانت: تغییر من مرتبط به رهام نیست.

کالیکا: می‌رید یا منصرف شم؟ ...

نیاکانت پرید وسط حرفش.

نیاکانت: می‌ریم... می‌ریم.

از قلعه کالیکا بیرون اومدیم، طه دم در قلعه ایستاده بود و با نفرت، توی چشم‌هامون نگاه می‌کرد، چطور بی‌رحمانه خواهرمو دستی دستی تقدیم این کردند؟

- طه؟ کارم هنوز باهات تموم نشده، یه روز جوابتو بهت می‌دم، جوابی که دندوناتو توی حلقه خورد کنه.

و قدمای محکمو به سمت محله برداشتم.

همه سرشون توی کارای خودشون بود. با حرص، دستی توی موهام فرو بردم، صدامو بردم بالا و داد زدم:

- زیبا پونه پیش اوناست.

زیبا همونطور که سعی داشت آرومم کنه گفت:

زیبا: آروم باش داداشی!

- چی چیو آروم باش؟ دختره داره زیر دستشون جون می‌ده، نمی‌شینم نگاه کنم!

(ریاکانت)

نرگس با ولع غذاشو می خورد، محو چهره اش شده بودم.

چشم های مشکیش واقعا زیبا بود، موهای بلند قهوه ایش همخونی قشنگی همراه چشمش ایجاد می کرد، وقتی نگاه خیرمو دید با دهن پر گفت:

نرگس: هان؟ گشنته؟ ببین تو اینجور زل زدی به دهن من، غذا کوفتم می شه!

لبخندی زدم.

- مثل پیر زنایی، فقط غر می زنی.

شونه بالا انداخت.

نرگس: همینه که هست، خوشت نیاد، راتو بکش برو، به سلامت! خدا پشت و پناهت!

نفس عمیقی کشیدم، از شناختی که ازش تا الان پیدا کرده بودم، ترجیح دادم دهن به دهنش نشم، واسه همین گفتم:

- چشم! من دیگه (با چهار انگشت روی لبم زدم) لام تا کام حرف نمی زنم.

مشکوک نگام کرد، تیکه ایی از غذا رو توی دهنش گذاشت.

نرگس: توهم یه چیزیت می شه ها!

(پونه)

هق هقم توی صدای قه قهشون گم می شد، جیخ کشیدم:

- ولم کنید... بزارید برم!

اما خنده اونا بیشتر می شد، الیزابت سمتم اومد و چونمو گرفت، روی صورتم خم شد.

الیزابت: نرگس جنگیر کجاست؟

- نمی دونم!

دستشو بالا برد و صدای سیلش خنده بقیه رو خفه کرد، صورتم به یه طرف خم شد. می سوخت! بد جورم می سوخت! سرمو بالا آوردم و به چشم های بدون مردمکش، که رگ های قرمزش برجسته شده بودند، زل زدم. غم عجیبی نگاهشو احاطه کرده بود، می شه گفت داغی وصف نشدنی و غیر قابل درک، باید از دست این زن ناراحت باشم؟ کینه به دل بگیرم؟ اما چطوری؟ من یه قاتلم! خودمم اینو خوب می دونم چه عمدی چه غیر عمد دخترشو کشتم، انسان نبودن، اما دل که داشتن. با عصبانیت گفت:

الیزابت: به چی زل زدی؟

ازل*با*م خون چکه می کرد و از فکم سر می خورد روی ر*و*ن*م می ریخت.

- به یه مادری که توی دلش داغ گذاشتم، الیزابت! من ترگل رو عمداً نکشتم! نمی خواستم اون بمیره!

نفس عمیقی کشید، رو بهم خم شد، با چشماش صورتمو چرخ می زد، اما این آرامش قبل طوفان بود، توی صورتم چنان جیغی کشید که چهار ستون بدنم لرزید چشمامو محکم به روی هم فشردم.

(نرگس)

- توکه از این قدرتا داری، توروخدا.

اخماشو توی هم کشید.

ریاکانت: اصلا! فکرش هم نکن.

- جون من!

ریاکانت: نه.

- جون من.

ریاکانت: نه.

- مرگ من.

ریاکانت: نه نه نه!

- جون، من!

ریاکانت: نرگس نه یعنی نه دیگه، چه غلطی کردم به تو گفتم، بابا دروغ گفتم،

خیالت راحت شد؟

با غیض ازش رو برگردوندم.

- می خوام که نکنیم! والا.

ریاکانت: منم که نکردمت!

با چشم‌های گرد سمتش برگشتم.

- خدا بکشتت، منحرفه بی خاصیت، تو خجالت نمی‌کشی به دختر مردم می‌گی،

حالا نکردمت؟

گنگ نگام کرد، ولی مثل کسی که تازه دو هزاریش افتاده، لبخند روی لبش نقش بست، لبخندش پهن و پهن تر شد تا اینکه صدای بلند بلند خندیدنش، تیغی روی پوستم بود.

- خفه شو!

همونجور که غش و ضعف می رفت؛ بریده بریده گفت:

ریاکانت: من... من که... منظورم... ای... این نبود... وای خدا دلم... منظورم...

- درست حرفتو می زنی یا نه؟

ریاکانت: منظورم، به این بود که... به این بود که قدرتمو روت عملی کنم، نه اینکه...
خنده اجازه حرف زدن بیشتر رو بهش نداد، خودمم خندم گرفت، نرگس خاک برسر،
تو منحرفی، چرا بقیه رو با خودت جمع می بندی؟ خودمو زدم به اون راه و گفتم:

- منظورم همون، تبدیل شدن بود.

و یک دهن کجی کردم.

(راوی)

همه چیز درهم بود، حال زار رهام!

تن بی جون و پردرد پونه! اشک چشم های زیبا از ناراضی بودن ازدواجش! الیزابت که
توی خاطرات ترگلش غرق شده بود، کالیکا به آینده رهام فکر می کرد، به راستی این
پسر می خواهد با خود چه کند؟ کالیکا درد رهام را چشیده بود! ته دلش راضی
نمی شد؛ زخمی که گذشته به دلش خورده، به قلب رهامم اثابت کند، ریتاسا را در
کف دست خود داشت! اما در این موضوع هیچ کاره بود، وقتی رهام و ترگل

می خواستند به عقد هم در بیایند، رهام با اشک بچه گانش به او گفت که پونه را دوست دارد، کاش جدی می گرفت! کاش عشق رهام به پونه را همان موقع قبول می کرد، درصد نداشت که رهام عاشق بماند، حال می بیند نهال عشقش هر روز بزرگ تر و ریشه اش بیشتر نفوذ می کند، اشک، چشمانش را نمناک کرد، پونه در مرگ ترگل تقصیر داشت؟ دستور داد رهام را خبر کنند، خیلی حرفها برای گفتن داشت، دقایقی بعد رهام حاضر شد، به کنار دستش اشاره کرد.

کالیکا: بشین!

رهام زیر ل**ب چشمی گفت و کنار کالیکا نشست.

کالیکا دست رهام را گرفت، تعجب در چشمان رهام پدیدار شد.

رهام: کالیکای بزرگ؟ چیزی شده؟

کالیکا لبخند تلخی زد.

کالیکا: قبلا توی تنهایی، تو و نیا و ریا، سه تایی پدر بزرگ صدام می زدید!

رهام: بله! (چند ثانیه وقف کرد) پدر بزرگ!

کالیکا: رهام؟ تو پونه رو نجات دادی؟

نفس در سینه رهام حبس شد!

کالیکا: نترس! راستشو به من بگو، تو پسر می!

رهام آب دهنش را قورت داد.

رهام: نمی دونم باید چی بگم!

کالیکا: می خوام بهت کمک کنم، رهام!

چشمان رهام از خوشحالی برق زد!

کالیکا: در واقع به پونه! اما به یک شرط.

رهام شوقی گفت:

رهام: اگه قراره نجات پیدا کنه، هرچی باشه قبول!

کالیکا: پونه! نجاتش می‌دم! کاری می‌کنم ریتاسایی‌ها از جونش بگذرن، ولی توهم باید، باید...

رهام: باید چی؟

کالیکا: ازش بگذری!

رهام قلبش فشرده و ناخودآگاه اشک، گونه‌هایش را خیس کرد، نمی‌توانست از پونه دست بکشد! این همه سال زجر نکشید که با یه شرط کالیکا به راحتی از عشقش بگذرد، دستش را از دستان کالیکا بیرون کشید.

رهام: خیلی ببخشید کالیکای بزرگ، (از جا بلند شد و کالیکا هم مطابقش ایستاد) سال‌هاست برای پونه خون گریه کردم، نه! قبول نمی‌کنم، (به خودش اشاره کرد) من نجاتش می‌دم، نیازی به کمک شما نیست! می‌میرم ولی نمی‌زارم بمیره! از حصار ریتاسا درش میارم، اینو بهتون قول می‌دم!

و با قدم‌هایی که حاکم از اطمینان کاملش بود، قلعه کالیکا را ترک کرد. (پونه)

با تمام توان می‌دویدم، مچ پام تیر می‌کشید، اما توجه‌ایی نداشتم، اشک توی چشمام بازی می‌کرد، مکافات جلومو می‌دیدم، همه‌جا تاریک بود، به‌زور فرار کرده بودم، خدا کنه دوباره گیر نیوفتم، صدای خفاش‌ها ترس به رگ‌هام جاری می‌کرد، حالماً اصلاً

خوب نبود، وقتی مطمئن به این که از اونجا خیلی دورم، شدم؛ ایستادم، روی زانو هام خم شدم، نفس کم داشتم و قفسه سینم بالا پایین می شد، دردِ ردِ بمیرِ زیرِ سینم، امونمو بریده بود، نتونستم دووم بیارم و روی زمین ولو شدم، هق هقم سکوت رو می شکست، دستمو زیر سینم روی ردِ بمیر گذاشتم و زار زدم، کاش بمیرم! راستی من چرا زنده ام؟

چرا نمی مردم؟ با این همه شکنجه، چرا هنوز نفس می کشم؟ اصلاً با چه امیدی فرار کردم؟ جواب هیچ کدوم رو نمی دونستم! رهام! بهت احتیاج دارم لعنتی! کجایی؟ رهام بیا و به دادم برس! مثل سریه قبل که از دست اون جن نجاتم دادی، چنگی به برگ های خشکیده روی زمین زدم، نالیدم:

- خدا!!

(رهام)

دستمو دور گردن زیبا حلقه کردم! خم شدم و گونه اش رو بوسیدم، حالش اصلاً خوب نبود.

- بهت قول می دم همه چیز رو درست می کنم!

با چشم های پر دردش، تلخ نگاهم کرد.

زیبا: مثل همون قولی که به پونه دادی؟ تو گفتی ازش مواظبت می کنی! ولی الان نمی دونی حتی زنده است یا مرده؟

اشک جلوی دیدمو تار کرد، حرفاش مثل پتک توی سرم بود، شقیقه هام تیر کشیدن.

- زیبا...

پرید وسط حرفمو دستشو به نشونه ساکت بالا آورد،

بی روح گفت:

زیبا: هیچی نگو! نمی‌خوام چیزی بشنوم!

رهام: ولی زیبا.

چونش از بغض لرزید.

زیبا: گفتم چیزی نگو!

(پونه)

با دیدن خونه خرابه‌ایی که در نداشت و یکی از دیواراش تا نصفه خراب بود، از جام بلند و لنگون لنگون سمتش رفتم، نمی‌شد که بیرون بخوابم! حتما پیدام می‌کردن، هرچند، اونجا هم بمونم، اوضاع فرقی نمی‌کنه، دستمو روی دیوار زبر گذاشتم، گردن خم کردم و به داخلش سرکی کشیدم، اما سرک کشیدن همانا جیغ از ته دل من همانا. یه لحظه چشمام سیاهی رفت! توی عمرم همچین چیزی ندیده بودم، دل و رودم توی هم پیچید، پنج تا بودن؟ نه چهار تا بودن! آب دهنمو با صدا قورت دادم، یک قدم به عقب برداشتم که از شانس بدم پام، پشت ریز سنگی گیر کرد و با پشت محکم خوردم زمین، اشک چشمامو پر کرد... با برگشتن سرشون سمت من، مرگ رو قشنگ‌ترین اتفاق زندگیم دونستم، چشم داشتن؟ همش دو تیکه خون لخته شده، گوشاشون مثل الاغ بود، ولی هفت هشتی کناره‌هاشون بریده شده، لباسونو انگار ترکونده بودی! صورتشونم سیاه و ترک خورده، اسکلت خالی بودن، مایع لزج سبز صورتشون، حالمو به هم می‌زد.

گوشت توی دهنشون بود و داشتن می جویدن، خونابه دهنشون می چکید، درد من گوشت خوردنشون نبود!

درد من، پیکر بدون سر و گوشت قفسه سینه‌ی افتاده‌ی وسط جمعشون بود. پیکری که استخوانای قفسه سینش شکسته و بیرون زده، ریزه چربی‌هایم روی خاکِ کفِ خرابِ خونه ریخته بود، اصلاً دوست نداشتم واسه یه ثانیه هم شده، ذهنمو به سمتی ببرم که اینا مغزن، چشمام سیاهی می‌رفت، نگاهی بین هم رد و بدل کردن و یکیشون سمتم قدمی برداشت، جیخ خفیفی کشیدم و همون جور که روی زمین افتاده بودم، خودمو به عقب سرورندم، یه قدم دیگه و جیخ و عقب رفتن، جلوی چشمای از حدقه بیرون زده‌ام، بقیشونم با لبخند ترسناکی به دنبال هم آروم، طرفم اومدن، تند تند خودمو روی زمین می‌کشیدم و جیخ‌ها گلومو خراش می‌داد، کف دستم از بس روی زمین کشیده شده بود، سوزشش امونمو بریده بود، زجه زدم:

- تورو خدا کاریم نداشته باشین!

چقدر این جمله تکراری بود! این روزها ورد زبونم، پیوند این کلمه‌های تمناییه! به کدامین گناه؟ آره! من یه گناهکار بی‌گناهم!

(رهام)

موشکوفانه به کیمانا و کیسارا که در گوشی با هم حرف می‌زدن نگاه کردم، زیر چشمی دیدم می‌زدند.

- می‌شه بپرسم چی شده؟

یهو کیمانا هل شد و تندتند گفت:

کیمانا: هیچی... هیچی... هیچی، والا هیچی، به خدا هیچی!

پوزخندی گوشه لبم نشست، نمی‌گفتن هیچی، تعجب می‌کردم، دستمو زیر چونم زدم و ریلکس گفتم:

- یا می‌گید چی شده...

کیسارا پرید وسط حرفم.

کیسارا: به جان خودم هیچی نشده!

اخمام رفت توهم، با غیض گفتم:

- یا همین الان بهم می‌گید چه خبره، یا همون جونو و که قسمشو می‌خوید، ازتون می‌گیرم. ترس رو به وضوح توی چشماشون می‌دیدم، کیمانا آروم گفت:

کیمانا: هیچی والا!

عمیق، نفسی عصبی کشیدم، همون جور با هراس خیره‌ام بودن، که یهو سمتشون خیز برداشتم و گلوی کیسارا رو گرفتم، از رو زمین بلندش کردم.

کیمانا: رهام! ولش کن، کشتیش!

کیسارا دستو پا می‌زد و سینه‌اش از زور اکسیژن نرسیدن به بدنش خرخر می‌کرد.

چشمامو ریز کردم و گفتم:

- شماها یه چیزی و پنهون می‌کنید، اگه در مورد من نبود راست راست می‌گفتید، پس درمورد منه که لال شدید.

فشار انگشتمو روی گلو کیسارا بیشتر کردم.

کیمانا: باشه، میگم میگم! داداشمو ول کن، کشتیش!

(نرگس)

زیر دلم تیر می کشید و درد می کرد، این درد طبیعی رو سال هاست، ماهی یک بار تحملش می کنم! زیاد واسم غریبه نبود، ریاکانت انگار متوجه حال خرابم شد.

ریاکانت: تپل؟ چیزی شده؟ ساکتی!

چپ چپ نگاه کردم.

- تپل دارته.

ریاکانت: بدت میاد؟ رژیم علیه السلام رو برای چی گذاشتن؟

به کل درد رو یادم رفت و پقی زدم زیر خنده.

- مگه جن ها هم رژیم می گیرن؟ هه هه!

خندید.

ریاکانت: مگه اونا چاق نمی شن؟

- جدی؟ هه هه، جن ها چاق می شن؟

ریاکانت: پشه زیاد خون بمکه چاق می شه، جن ها چاق نمی شن؟

شونه بالا انداختم.

ریاکانت: یه چیز بگم؟

- بگو!

دستشو به جلو دراز کرد و تکیه ایی از موهامو توی دست گرفت.

ریاکانت: چقدر موهات خوش رنگن! توی ریتاسا، کسی موهای این رنگی نداره! ندیده بودم تا حالا!

خنده پت و پهنم به لبخند ظریفی تبدیل شد.

- به مامانم رفته! هرچند مامانم الان موهاش به کل سفیده.

ریاکانت: خواهر برادر بزرگتر یا کوچیکتر از خودت داری؟

- نه، تک دخترم.

ریاکانت: سنت زیاد نیست، چه جوری مامانت موهاش سفیده؟ چند سالشه؟

- پنجاه سالشه.

با تعجب گفت:

ریاکانت: انسانهای پنجاه ساله، پیرن؟

- مثل شما جنها نیستیم، پنجاه ساله تازه زبونش بچرخه، بگه بابا.

زبونشو روی دندوناش چرخوند.

ریاکانت: می شه چندتا سوال، درمورد انسانها بپرسم؟

زیر دلم تیر کشید، هین یواشی کشیدم.

ریاکانت: چی شده؟ مگه...

پریدم وسط حرفش.

- خوبم بابا! ریاکانت: چی چيو خوبم؟ داری درد می کشی دختر!

چشمهامو گرد کردم.

- چی میگی؟

با دست به صورتم اشاره کرد.

ریاکانت: صورتت داره بیداد می کنه!

پشت چشمی نازک کردم.

- تن خودمه، دوست دارم درد بکشه.

اخماش رفت توهم، با تخسی گفت:

ریاکانت: به جهنم!

حرصی خندیدم.

- مگه شما جن ها؟ جهنم هم دارید؟

با غیض روشو برگردوند، بیچاره به فکرم بود! ولی من زنجیره احساسشو پاره کردم،

البته به خودم حق می دادم، نمی تونستم بگم که دارم پ*ر*ی*و*د می شم، حیایی

گفتن، چیزی گفتن، جوری که بخوام از دلش در بیارم، آروم گفتم:

- مرسی که به فکر می!

چند ثانیه خیره نگام کرد و بدون هیچ تغییری توی اجزای صورتش گفت:

ریاکانت: به فکر تو؟

لبخندی زدم.

ریاکانت: تو اصلا برای من مهم نیستی نرگس، اگر مراقبتم فقط و فقط بخاطر

رهامه!

لبخندم جای خودشو به بغضی ناآشنا توی گلوم داد، توی مغزم بارها این سوال تکرار شد، چرا از حرفش دلخور شدی؟ خودمم نمی‌دونستم، سر تکون دادم.

- باشه!

بی‌جواب از سر جاش بلند شد.

- کجا؟

ایستاد، ولی برنگشت.

ریاکانت: برم یه چیزی بیارم برات، دردت رو تسکین بده!

موهای افتاده توی صورتمو به نرمی کنار زدم.

(پونه)

خودمو محکم به دیوار چسپونده بودم و با وحشت نگاهشون می‌کردم، قه‌قهه شیطانی‌شون، بوی مرگ می‌داد.

همراه با گریه، جیغی از سر ترس کشیدم، لعنتیا! ازتون می‌ترسم! خودمو واسه فرار از دست الیزابت، صدها بار نفرین کردم، یکیشون به سمتم اومد، خودمو بیشتر به دیوار فشار دادم.

+ ترسیدی؟ هه هه!

دستامو روی گوشام فشار دادم، امواج صداشون مثل خنجر توی قلبم فرو می‌رفت! دستش رو برای لمس بازوانم سمتم دراز کرد، چشم‌هامو روی هم فشار دادم، قلبم از تپش ایستاد! که نوای آوایی آشنا، باعث بانی تپیدن دوباره قلبم شد.

رهام: دستت بهش بخوره، دستتو توی حلقومت فرومی کنم!
لای چشم هامو آروم باز کردم، میون گریه هایی که بوی خون می داد از ته دل خندیدم.
- رهام!

لبخندی زد و همون جور که نگاهش به آنها بود گفت:

رهام: جان دلم؟!

خندیدم، بلند! ... بلندتر! از ته دل.

رهام با تنی لرزان از خشم، سمتشون خیز برداشت و...

لنگان لنگان را می رفتم، پام تیر می کشید، ل**ب گزیدم تا آخم بلند نشه! دست های
تنومند و قوی رهام، دور کمرم حلقه شد! سر بلند کردم و به چشم هایش خیره! لحظه
کشتن آن جن ها از جلوی چشمم مثل پرده سینما رد می شد.

رهام: حالت که خوبه؟

به نشونه آره سر تکون دادم.

- اما...

رهام: اما چی؟

- هیچ وقت فکر نمی کردم تو یه روز، اینقدر ترسناک بشی! جوری اونا رو کشتی که، (با
ذوق گردن کج کردم) مو به تنم سیخ شد!

خیلی راحت در مورد مرگ صحبت می کردم، تنفرم ازشون یه کهکشانش بود! خندیدم.

رهام: هرکی بخواد تار مو از سر تو کم کنه، انتهای کارش به مرگ ختم می شه!

فشار دستشو دور کمرم بیشتر کرد، یهو جای سیخها سوخت.

- آی!

دستشو از دور کمر برداشت.

رهام: پونه؟

نگرانی توی صداش خون به دلم کرد.

(ریاکانت)

قدرتم در حد درک نرگس نمی رسید، آرام و بدون کلمه ای حرف به نقطه ای نامعلوم خیره شده بود! من نرگس و اینجوری دوست نداشتم ببینم! آره! بحثها و غرغراش، سوهان اعصابم بود! اما ترجیحش می دادم به این سکوت! هی بحث رو می کشیدم تا بگه چی شده و دردش چیه! دریغ از یه نگاه!

آب دهنم رو بی صدا قورت دادم، دستمو زیر چونه زدم، با چشمهایی پر از بی جوابی نگاهش کردم!

(پونه)

نیاکانت خم شد و با انگشت، چند تقه به در روی زمین زد.

- اون زیر اتاق هستش؟

لبخندی ملیح تحویلیم داد.

رهام: آره، بچه که بودیم با نیا و ریا، هر وقت کار خرابی می کردیم، اینجا قایم می شدیم!

چند ثانیه که گذشت، در با صدای جیک جیکی باز و به سمت داخل کشیده شد، نیاکانت که تازگی، رهام روی زبونم انداخته بود بهش بگم نیا، با یه حرکت به داخل پرید، ترس به دلم هجوم آورد.

- رهام! من نمی تونم بیرم! اومدی پام شکست!

خندید و گفت:

رهام: آخ قربونت برم من، گلم!

با نرمی منو به آغوش کشید و دستاشو دور کمرم حلقه کرد!

رهام: خودم تورو محکم، مثل یک نوزاد، توی بغل می گیرم، می برم پایین!

و فشار دستاشو بیشتر کرد، لپام داغ شدن! قشنگ ندیده می تونستم حدس بزنم گل انداختن، خم شد و آرام کنار گوشم زمزمه کرد:

رهام: وقتی خجالت می کشی!... دلم برات ضعف می ره!

دلت ضعف می ره؟ توکه با این کارات دلی واسم نگذاشتی! همش آب شده رفته!

با یه حرکت منو خودشو توی حفره در بازه اتاق زیرزمینی، پرت کرد، با صدای جیغی که شنیدم چشم هام گرد شد و رهام رو پس زدم، سر چرخوندم و با نرگس که از شوق و ذوق داشت می مرد، روبه رو شدم، لبخند، جزئی از صورتم شد.

نرگس: پو پو!

دوید طرفم و محکم همدیگه رو در آغوش فشردیم، زیاد از آشناییمون نمی گذشت!
ولی حکم خواهرم رو داشت! هر وقت آدم نگاهش بهش می اوفته، ناخودآگاه
می خنده، از هم جدا شدیم؛ دستشو انداخت دور گردنم، قهقهه ایی ته دلی زد، وقتی
می خندید، چال گونه اش جذاب ترش می کرد.

نرگس: برگشتی؟ وای من قربونت برم، سگ عنتر!

- هه هه هه.

انگشت کوچیکمو توی چال گونش فرو کردم.

نرگس: فدات بشم، خوشگلم!

دست به کمر زد و رو به رهام گفت:

نرگس: توهم آرنولدیا، روهان خان!

رهام: آرنولد؟ کی هست حالا؟ نکنه حیوونی، چیزیه؟!

از زور خنده، دلم به هم می پیچید!

رهام: خنده نداره، نرگس مارو کمتر از مارمولک نمی بینه!

نرگس: جنها هم مارمولک دارن؟

ریاکانت ل**ب جوید و گفت:

ریاکانت: خوشحالم که برگشتی!

نیاکانت با تعجب گفت:

نیاکانت: تو هنوز سالمی؟ عجب! گفتم نرگس تا الان باید هیکتو قورت داده باشه.

به حمایت نرگس، طلبکارانه گفتم:

- کافر همه را به کیش خود پندارد، ما مگه زامبیم؟

نیاکانت یه تای ابروشو بالا داد.

نیاکانت: فرقیم نمی‌کنید، ماشالله زبون دارین (با ابرو به بالای نامعلوم اشاره کرد) این هوا.

نرگس: دختر اگر زبون نداشته باشه، شما پسرا مثل خر ارزش سواری می‌گیرین!

- بلا نسبت خر.

خلاصه با کلی شوخی و خنده، گردی دور هم نشستیم.

نرگس: خب پونه، سیزده بدر با جنا بهت خوش گذشت آیا؟

با یادآوردی زجه‌هام، شکنجه‌های اونا، قلبم فشرده شد!

نرگس دستشو گذاشت روی شونم، که آخم هوا رفت و جیخ بلندی کشیدم، هراسون گفت:

- چت شد؟

با صورت جمع شده از درد، دستشو پس زدم.

- روی شونم زخمیه، دستتو گذاشتی روش، دردم گرفت.

رهام با قیافه گرفته و نگران گفت:

رهام: من هیچوقت یه مراقب خوب برای تو نمی‌شم!

ل**ب ورچیدم و دلخور نگاش کردم:

- رهام؟! تو جون منو نجات دادی! این کارم واسه یه بار دوبارت نبوده!

ریاکانت: اینا رو بیخیال، بیاید یه فکری به حال شما دوتا بکنیم، چند روز دیگه عروسیه زیباست، درسته کسی اینجا رو بلد نیست، اما نمی‌تونیم ریسک کنیم، تنهاتون بزاریم!

لبخندی گوشه لبم نشست و خاطره‌ایی از عروسک بازی منو زیبا در کودکی، جلوی چشمم مثل پرده سینما رد شد.

نرگس: ها؟ می‌خندی؟

- آخه می‌دونی! منو زیبا خاطره‌های زیادی باهم داریم! ... و همین‌طورم رهام! من بچگیام رو با اینا ساختم!

رو به رهام گفتم:

- یادته رهام؟

خندید و به نشونه آره سر تکون داد.

رهام: چه روزایی بودن!

یکی آروم زدم روی رونش.

- بیخیالش!

نیاکانت: شما دوتا، چه جوری میاین عروسی؟

با حرفی که نرگس زد، همه سرها به سمتش چرخیده شد.

نرگس: ریاکانت می تونه، خودش گفت قدرتشو داره، مگه نه؟ ریاکانت؟
طعنه کلامش واسم آشنا نبود.

- چطور؟

نرگس: خودش گفت که می تونه کاری کنه، جن ها اگر بینشونم رفتیم، نفهمن انسانیم!
با ذوق گفتم:

- جدی؟ اینکه عالیه!

تکه چوب رو چرخوندم، افتاد به نیاکانت و نرگس، نیا لبخند مرموزی زد و گفت:

نیاکانت: خب خب، نرگس خانم گل؟ جرعت یا حقیقت؟

نرگس پورخندی تحویل داد.

نرگس: جرعت!

نیاکانت: ریاکانتو ببوس.

نرگس با چشم های گرد شده از تعجب، جیخ کشید:

نرگس: من گه بخورم! بمیرم یه جن رو ماچ نمی کنم، والسلام، اصلاً من جرعت ندارم، افتاد؟

همگی پوکیده بودیم از خنده، مثل چیز حرص می خورد و تندتند حرف می زد!

- ول کنین آبجیمو، گناه داره!

نرگس دستشو توی هوا تکون داد.

نرگس: به خدا من بی‌گناه‌تر از شماهام!

رهام: هه هه، نرگس این قانون بازیه! کاریو که بگی باید انجام بدی خاتون!

نرگس با غیض، به صورت شیطون ریاکانت نگاه کرد.

نرگس: فقط لپشو ماچ می‌کنما!

نیاکانت ابرو بالا انداخت و یه دستشو به کمرش زد.

نیاکانت: خوشم باشه، خوشم باشه؟ مگه قرار بوده کجاشو ببوسی؟

ولو شده بودم روی رهام و می‌خندیدم، حرف واسش نیومد.

نرگس: حالا هرجا.

رهام: مثلاً کجا؟

نرگس: روهان تو خفه‌شی، نمی‌گن لالی!

رهام: عجب! نرگس: نسبتتون با رجب، حرصی کمی خودشو سمت ریاکانت کشید، دست زیر چونه‌ام زدم، تکه‌ایی از موهاشو انداخت پشت گوشش، با اخم و اکراه خم شد روی صورت ریاکانت و گونشو بوسید، منو نیا و رهام سه‌تایی همزمان هو براش کشیدیم و چیزی جز زهرمار نصیبمون نشد.

(نرگس)

با بغض توی گلوم، صاف سر جام نشستم، از دست ریاکانت دلخور بودم! این نیاکانت مسخرهام واسم این شرطو گذاشته بود.

اشک چشمامو پر کرد! با انگشت شست و اشاره، به چشمام کشیدم و طوری که ضایع نشم گفتم:

- چشم‌هام داره می‌سوزه!

پونه: حتماً چیزی توش رفته!

- شاید!

دماغمو بالا کشیدم.

- خب، به بازی ادامه بدیم!

چوب رو چرخوندم، روی ریاکانت و روهان افتاد.

رهام: جرعت یا حقیقت؟

ریاکانت گردن کج کرد.

ریاکانت: حقیقت!

رهام: تاحالا عاشق شدی!؟

با تعجب نگاهمو به چشم‌های ریاکانت دوختم، چرا بدم اومد؟ چرا ناراحت شدم؟
چرا ریاکانت زبون باز نکرده عاشق شده یا نه، توی دلم به دختره حسادت می‌کردم؟

اه نرگس! بس کن دیوونه! ریاکانت دستی به گردنش کشید و گفت:

ریاکانت: والا، عرضم به حضورت، جدیداً نسبت به یکی، یه احساس خوبی دارم. ولی

اسمشو عشق نمی‌زارم، خودم اطمینام کامل ندارم، حسم عشق باشه!

رهام: به سلامتی!

و چوب رو چرخوند که به خودشو پونه افتاد، پونه با ژست خاصی دست به کمر زد.

پونه: جرعت یا حقیقت؟

رهام: حقیقت!

پونه ل**ب جوید:

پونه: توچی؟ (ابرو بالا انداخت) تا حالا عاشق شدی!؟

روهان بدون درنگ خندید و گفت:

رهام: آره! عاشق شدم، هستم و خواهم بود!

چشم‌های پونه برق زد، یه برقی که همه می‌تونستن به وضوح بشناسنش! برق عشق!
حال منو گرفتید؟

الان توی حال رمانتیکتون...

- هوی!

جوری هوی گفتم که پونه یه متر بالا پرید و جیغ خفیفی کشید، پقی زدم زیر
خنده...

آخ که چقد حال میده (...توی حالشون! پشت چشمی نازک کردم و از جا بلند شدم.

- بازی تمومه!

بدون توجه به چشم‌های برزخی خیره به من، کنج اتاق نشستم، تکیه زدم به دیوار و
پاهامو دراز کردم.

- هان؟ نگاه داره؟

پونه: دیدن یه روانی مثل تو صفا داره (با حرص محکم اضافه کرد) تپل!

دستی به ابرو هام کشیدم.

- تپل عمته این یک، دومندش، من هیکنم خیلیم خوبه!

ریاکانت پوزخند صدا داری زد.

بدون تعارف گفتم:

- بار آخرت باشه به من پوزخند می‌زنیا!

ریاکانت: توهم بار آخرت باشه واسم زبون می‌کشیا!

- من هرطور دلم بخواد، صحبت می‌کنم!

ریاکانت: بدجور مثل سوزن توی مغزم فرو می‌ری!

- جناب جن، مشکل داری، سرتو بکوب توی دیوار و بردار از اینجا برو، من که به‌زور

کنار خودم نگهت نداشتم.

از جاش بلند شد.

ریاکانت: زودتر می‌گفتی با بودنم مشکل داری!

متقابل ازش، از جا بلند شدم و روبه‌روش با فاصله یک وجبی ایستادم.

- مشکل دارم! خب؟

عصبی خندید.

رهام: بس کنید، چرا مثل بچه‌ها رفتار می‌کنید؟

ریاکانت به روهان اشاره کرد.

ریاکانت: اگه من اینجام، فقط بخاطر روی گل اینه، وگرنه تو برام به اندازه پشه ارزش

نداری!

صدای سیلی که بهش زدم، توی اتاق پیچید، از زور عصبانیت نفس نفس می‌زدم، آب دهنمو قورت دادم و با تمام نفرت بهش زل زدم، انگشتمو تحدیدوار تکون دادم.

- حرف دهنتمو بفهم آشغال! تازه! خودتو به یک چشم پزشک نشون بده، آخه کوری، یه گرگ رو با پشه اشتباه گرفتی! یادت بمونه، عصبانیت یک گرگ، مرگه! عصبانیم نکن ریاکانت، وگرنه با دندونام تیکه پارت می‌کنم! نفس عمیقی کشیدم، دندونام درد می‌کردن، نه نرگس! تو یک انسانی! یک انسان! آب دهنمو با سختی قورت دادم.

سخته! واقعا سخته مثل یک انسان زندگی کردن، منم تا یه حدی می‌تونم تحمل کنم! از نگاهش ترس رو می‌خوندم، با ناله پونه که اسممو صدا زد، به سمتش سر چرخوندم.

پونه: چ... چشمات!

با بغض خندیدم و به نشونه چیه سر تکون دادم.

- هان؟ چیه؟

(پونه)

چهار ستون بدنم لرزید، ترس مثل خون توی رگ‌هام درحال جریان بود، چشم‌هایم قرمز چشم‌های نرگس مشکی و آبی بودن! ولی الان! دور مردمک چشم‌هایم قرمز احاطه کرده بود، خیلی زیباترش می‌کرد، ولی ترسناک! به‌زور نفسم بالا می‌اومد، از جا بلند شدم و سمتش رفتم که یک قدم به عقب برداشت، چنگی به موهام زدم، جیخ کشیدم.

- نرگس تو چت شده؟

چشم‌هاشو آروم بست و باز کرد، خبری از حاله قرمز نبود، دیگه داشت اشکم در می‌اومد، با شک خیره‌اش شدم.

رهام: تو چی هستی؟

نرگس خندید و به نشونه چیه دست چرخوند.

نرگس: باید چی باشم؟

رهام چشم‌هاشو ریز کرد.

رهام: یه انسان عادی، چشم‌هاش همچین رنگی رو نداره.

نرگس پورخند صدا داری زد و گفت:

نرگس: خب من یک جنگیرم، جنگیرا انسان‌های عادی؟!

حرص رو از لابه لای کلماتش حس می‌کردم، رهام یه قدم سمتش برداشت که نرگس دوباره یک قدم به عقب رفت، موهای آشفته دورش ریخته بودن، دوباره حاله قرمز پدیدار شده بود.

رهام: جنگیر؟ هه! گفتم تو چی هستی؟

نرگس انگشتشو تحدیدوار تکون داد.

نرگس: حق نداری ازم سوال بپرسی! من یک انسانم، یک انسان! جن و ارواح نیستم!

نیاکانت: اگه جن یا ارواح بودی، مطمئناً ما می‌فهمیدیم!

جیغ نرگس اتاق رو لرزه در آورد.

نرگس: چرا می‌خواین بفهمین من چییم؟

اشک از گوشه چشمم سر خورد.

نرگس: من انسانم و می‌خوام انسان بمونم! عصبانیم نکنین!

رو به ریاکانت کرد.

نرگس: نمی‌دونم حسم نسبت بهت چیه! ولی اونقدر عصبیم کردی، که توی این چند سال عهدی رو که با خودم بسته بودم و بی‌اختیار شکستم! تلافیشو می‌کنم! با بد گرگی درافتادی!

- چی داری می‌گی دختر؟

چونش از بغض لرزید.

دندوناشو از عصبانیت محکم روی هم فشار داد.

نرگس: من اون چیزی که شماها فکر می‌کردین نیستم!

و با یه حرکت پرید در سقف رو باز کرد و از اتاقک زد بیرون! زانو هام شل شدن و روی زمین زانو زدم، دنیا دور سرم داشت می‌چرخید.

ریاکانت با بهت گفت:

ریاکانت: این غیر ممکنه، نرگس هرچی تلاش می‌کرد، نمی‌تونست در رو باز کنه!

(نرگس)

هق می‌زدم و با تمام توان به سرعت نور می‌دویدم، خودمم نمی‌دونستم مقصدم کجاست؟ به کجا داری می‌ری نرگس؟ کجا؟ گریه امونمو بریده بود، روی زمین زانو زدم، حالم اصلا خوب نبود! دستمو جلوی دهنم گذاشتم، نمی‌خواستم به پونه آسیب برسونم دیاکو! کجایی دیوونه؟! کجایی رفیق؟! بدجور بهت نیاز دارم لعنتی! اما اینا

همش تقصیر خودمه! من نخواستم باهاشون بمونم! من گفتم مثل یه انسان عادی به زندگیم ادامه می‌دم، حالا چی شد؟ با پشت دست اشکامو پس زدم، بی‌رمق از جا بلند شدم، باید برمی‌گشتم به جایی که بهش تعلق دارم!

(پونه)

هرچی فکر می‌کردیم به جایی نمی‌رسیدیم!

- مگه شماها انسان بودن اونو تضمین نمی‌کنید؟

رهام لبشو جوید.

رهام: قبلاً می‌کردیم، ولی الان نه.

دماغمو بالا کشیدم، با التماس گفتم:

- نمی‌رین دنبالش؟

ریاکانت: با قدرتی که من ازش دیدم، اون می‌تونه از خودش مراقبت کنه!

با حرص نگاهش کردم.

- دیگه بهش توهین نمی‌کنی! اون هرچقدرم بی‌ارزش باشه، حدش از تو بالاتره

ریاکانت!

با تعجب نگاهم می‌کردن، شونه بالا انداختم:

- هان؟ تقصیر کار ریاکانته، اون بود که بحث رو شروع کرد، منو نرگس که داشتیم

باهم شوخی می‌کردیم، (رو به ریاکانت گفتم) نخوده هر آش، خودتو انداختی وسط که

چی بشه؟ چی گیرت اومد؟

اشک توی چشم‌هاش جمع شد و سرشو زیر انداخت.

رهام: به جای کل انداختن فکر کنین چطور برگردونیمش! عروسی زیبا نزدیکه!
نمی‌تونیم تنهاش بزاریم!

- تنها راهت اینه بری خر بیاری و سگ بار کنی! رهام! نرگس با پای خودش رفت،
برگشتش با خداست، شماها هم که یه زحمت به خودتون ندادید، برین دنبالش.
رهام: اگه می‌خواست برگرده برنمی‌داشت بره! نیاز به تنهایی داره!

(نرگس)

توی چشم‌های وحشیه طلایی طوسی رنگش، گم بودم، مثل همیشه، نگاهش دل‌ها
رو به لرز در می‌آورد، می‌دونست الان به چی نیاز دارم، برای همین آغوششو به روم
باز کرد و من خودم رو در حصار دستاش فرو بردم، عطرشو به ریه‌هام کشیدم،
بو*س*ه‌ایی بر موهایم زد و منو از خودش جدا کرد، لبخند تلخی روی لبم نقش
بست.

- چه خبر؟ رفیق؟

دستی به صورت صاف خوش حالتش کشید و گفت:

دیاکو: زنده ایم! یادی از ما کردی؟

خندیدم، تلخ‌تر از زهر!

- مهمون نمی‌خواین؟

با تعجب و چشم‌های گرد شده گفت:

دیاکو: می‌خوای برگردی؟

شونه بالا انداختم:

- هرکسی به جایی برمی‌گرده که بهش تعلق داره!

لباشو روی هم فشار داد و با تگون دادن سر، حرفمو تایید کرد.

دیاکو: قدم بزنیم؟

- اوهوم.

دستمو توی جیبم فشردم و شونه به شونه همدیگه شروع کردیم قدم زدن.

دیاکو: آخرین بار که دیدمت، می‌گفتی می‌خوای انسان بمونی!

پوزخند صدا داری زدم.

-سخته!

دیاکو: آره! اگه سخت نبود من هیچوقت این وضعیتمو قبول نمی‌کردم، اوه اوه یادم

رفت! می‌گم توی ریتاسا چیکار می‌کنی؟

- جنگیری!

دیاکو: پس بالاخره کار دست داد!

شونه بالا انداختم!

- یه همچین چیزی!

با مسخرگی گفت:

دیاکو: توی ریتاسا جن می‌گیری؟

با خنده مشت آرومی به سینش زدم.

- اگه بدونی چقدر کتک خوردم از دستشون! ولی مجبور شدم تحمل کنم، از هیچکدوم از قدرتام استفاده نکردم، اینقدر سخت بود دیاکو! فکرشو بکن! یه اتاقه درش روی سقف بود، هرکار کردم نتونستم در رو باز کنم و کلی مسخره شدم! قهقهه‌ایی سر داد که زیر ل**ب، زهرماری نثارش کردم.

دیاکو: توکه خوب میپری.

و دستشو مثل پریدن توی هوا تگون داد.

- کری یا کور؟ دارم می‌گم سعی می‌کردم انسان باشم!

دیاکو: هه هه هه هه.

- اولش آوردنم توی غیبا.

دیاکو: کجا هست حالا؟

- ریتاسایی‌ها اگه دشمناشونو بگیرن می‌برنش اونجا تا بعد به خدمتش برسند!

با انگشت اشاره ابروشو خاروند.

- خیلی چیزها بهم گذشت دیاکو، خیلی چیزها، مدتی غیبا بودم تا اینکه یه دختره رو

آوردن پیشم! اینقدر دختر خوبیه، خیلیم نازه.

خندیدم و انگشت کوچیکمو توی چال گونم فرو کردم.

- لپاشم مثل من چال می‌اوفته! اسمشم پونه هستش، یه انسانه! به جرم قتل جن،

آورده بودنش اونجا!

یه تایی ابروشو انداخت بالا.

دیاکو: او مای گاد.

- بعد اینجور که خودش می گفت، توی بچگی با یه خواهر برادر جن دوست بوده،
رهام و زیبا، توی ریتاسا یه رسمه که از بچگی، بچه هاشونو به عقد هم در میارن، رهام
می خواسته به عقد دختری به اسم ترگل در بیاد و...

هرچی بیشتر تعریف می کردم، تعجب اون بیشتر می شد.

می خندید، توی خودش فرو می رفت، گه گاهی با سر، حرفامو تایید می کرد.

دیاکو: نرگس؟

- جونم؟

دیاکو: تو جدی جدی عاشق این ریاکانت شدی؟

سرجام ایسادم و چشم غرهایی بهش رفتم، به خودم اشاره کردم.

- گفتم که، من نمی دونم چه حسی بهش دارم، اوکی؟

دستاشو به نشونه تسلیم بالا آورد.

دیاکو: باشه، حالا چرا می زنی؟

دوباره شروع کردیم به قدم زدن. نفسمو با آه بیرون دادم.

- دلم برای مامانم یه ذره شده! نمی تونم برم پیشش، ریتاساییا، زیر نظر دارنش یه

وقت نرم اونجا.

نفس عمیقی کشیدم که باعث شد آرام شم،

به درو دیوار خیره شدم، قبلا که مدتی اینجا بودم؛ همین اتاقم بود، هیچ تغییری نکرده، اتاقی با رنگ قرمز، تخت و میز آرایش سفید. پاهامو بغل کردم، از جا پاشدم و از اتاق زدم بیرون، پله‌هارو بی حوصله پایین رفتم دیاکو، آتنا، مهرباب و ترمه، دور هم نشستیم بودن و مثل همیشه بحث می‌کردن.

بی‌جون لبخندی زدم و گفتم:

- راه می‌دین!؟

نگاهی بین هم رد و بدل کردن، لبخند دندون نمای نشستیم شده روی لبشون باعث شد بی‌دلیل بخندم.

مهرباب: جای خواهرم که همیشه توی قلب ماست.

گردن کج کردم و گفتم:

- نه بابا!؟

بین آتنا و دیاکو نشستیم.

ترمه با ذوق گفت:

ترمه: اینقدر جای خالیت توی ذوق می‌زد، نگو و نپرس! گردن قر دادم.

مهرباب: حالا اینقدر خودتو تحویل نگیر، گشنه‌ات نیست!؟ ... از دیشب که اومدی هیچی نخوردی؟

پوزخندی زدم و گفتم:

- نه! گشتم نیست! این چند سال و چه جور سر کردم؟ به این گرسنگی عادت دارم مهرباب!

آتنا با لبخند مهربونی گفت:

آتنا: نیومدی اینجا که انسان بازی در بیاری؟

به چهره فوق‌العاده زیبای غربیش، خیره شدم.

- نه! دیگه بسمه!

دیاکو با خنده لپمو کشید.

دیاکو: همش تو فکری خانومه عاشق!

چپ چپ نگاهش کردم که متوجه نگاه مرموز و مشکوک بچه‌ها روی خودم شدم،

چشم بین تک‌تکشون چرخوندم.

- ولف(گرگ) ندیدین؟

ترمه: به تپلی تو، نه!

- آزار.

رو به دیاکو کردم و گفتم:

- تو فکر پونه‌ام، دوست نداشتم تنه‌اش بزارم، نیاز به کمک داره!

مهراب: همون قاتل جنه دیگه؟

با تعجب گفتم:

- تو؟

دیاکو پرید وسط حرفمو سریع گفت:

دیاکو: من همه‌چی رو بهشون گفتم، البته(چشمکی زد) با سانسور!

از حرص نفسم گرفت، خدا! اونجا ریاکانت! اینجا دیاکو! چرا نمی کشی راحتم کنی؟
آخ گفتم ریاکانت! چقدر دلم واسش تنگ شده! لحظه ایی مثل پرده سینما از جلوی
چشمام رد شد.

(ریاکانت: تقلا نکن! نمی تونی بری بیرون، الکی که اینجا نیوردمت، مطمئن بودم اگه
جای دیگه می رفتیم، جیم می زدی و دیگه جلوتو گرفتن، دست خدا بود. بیشتر
خودمو کش دادم سمت بالا، خندید.

ریاکانت: حرف توی گوشت نمی ره؟ می گم نمی رسی!
توجه نکردم.

ریاکانت: ببین.

یهو منو سمت خودش کشید و دستشو دور کمرم حلقه کرد، چشم های مشکیم توی
چشم های عسلیش قفل شد...)

سرمو به چپو راست تکون دادم تا از این افکار خلاص شم، بازدممو محکم بیرون
دادم.

- فکر نکنم پونه از دستشون خلاص بشه، خیالم راحت که روهان حواسش بهش
هست! اما اونا جنن، جنای زخم خورده!

آتنا: چرا تو تونستی؟

شونه چپمو بالا انداختم.

- من خیلی وقت پیش می تونستم از دستشون خلاص شم، اینقدرم کتک
نمی خوردم، می تونستم با دندون تیکه پارشون کنم، خواستم انسان باشم!

دیاکو: بالاخره که چی؟! خلاص شدی تموم شد رفت!

دستامو زیر بغلم زدم.

- تموم نشده، الله می فهمه چه چیزایی انتظار پونه و روهان رو می کشه!

سکوت نفس گیری بینمون حکم فرما بود، هیچ کدوم قصد شکستشو نداشتیم.

آتنا: می تونم یه چیز بگم؟

منتظر نگاهش کردم.

گوشه لبشو جوید و گفت:

آتنا: دیاکو قبلاً یکی از جن های قبیله رو از دست خون آشاما نجات داده، کالیکای

ریتاسا بهش مدیونه، من می گم، می تونیم به عنوان مهمان بریم توی قلعه، شاید

کمکی به پونه بشه!

خوشحالی به طرفم هجوم آورد.

- نه!

آتنا: فهمیدن تو یک گرگینه ایی؟

سرمو به نشونه نه تکون دادم.

- من هیچ عکس العمل گرگینه ای نشون ندادم، بچه ها هم نفهمیدن.

ترمه: دیاکو گفت، آخر سر که داشتی می اومدی حاله چشم هاتو دیدن!

- نتونستن تشخیص بدن، ولفم مهرباب: انسان نبودنتو که فهمیدن، با کف دست

محکم توی پیشونیم کوبیدم و چشم هامو روی هم فشار دادم.

- دیگه از دست خودمم خستم!

شونهام به نوازش کشانده شد، دستمو از جلوی چشمم برداشتم و با چهره پر از نور امید دیاکو رو به رو شدم!

دستامو توی دستای پر قدرتش گرفت، خندید.

دیاکو: با کالیکا حرف می‌زنم؛ خیالت راحت باشه گلم! می‌ریم به قلعه ارباب ریتاسا!

لبخندی زد، این پسر جز حرص دادن من، خوب بلد بود صورتمو فاقد از اخم و ناراحتی کنه!

ترمه: فقط کاری که باید این وسط کنیم، تغییر چهره‌ی پونه هستش! اونم با گریم.

(دستاشو تکون داد)

توسط دستای جادویی من، عالی میشه!

مهراب: عطر تنتم با من، نباید بوی تورو حس کنن، هرچی باشه من جز گرگینه، یه ساحره هستم!

نگاهی به آتنا که دستشو زده بود زیر چوونشو، چشماش روی دهن ما می‌چرخید انداختم، طلبکارانه دست به کمر زد.

- آتی خانوم، یه وقت انتقادی نداشته باشه‌ها!

بچه‌ها زدن زیر خنده، ل**ب ورچید و دستشو از زیر چوونش برداشت، گردن کج کرد.

آتنا: من که اصلی‌ترین پارت رو گفتم!

دیاکو: تو دقیقاً چی گفتی!؟

لباشو با زبون، تر کرد.

آتنا: خب... خب... ایش چیکار دارین؟ من نظرمو گفتم!

ترمه دستشو توی هوا تکون داد و گفت:

ترمه: زور نزن.

آتنا یه تای ابروشو داد بالا.

- حالا دلخوری نداره که داره، بوش میاد!

جمع ترکید از خنده، آتنا خودش بیشتر می خندید.

دیاکو: همه نوع گرگینه دیده بودم، ولی گوزوشو دیگه ندیده بودم! به خودم اشاره کردم.

- من که جن گیرم! (به آتنا اشاره کردم) گوزگیر! (به ترمه اشاره کردم) چهره گیر، ماشالله تو دوران خودش معروفترین گریمور بوده، ولی متاسفانه سیصد سال پیش مرد!

(به مهرباب اشاره کردم) ساحره جون، ولی فعلاً بوگیری!

(به دیاکو اشاره کردم) و... و... و چی بودی؟ بگو دیگه کمک کن!

دیاکو: من چه بدونم.

بشنکنی جلوی چشمهاش زدم.

- فهمیدم! نجات گیر! ولفه نجات! لپمو کشید.

دیاکو: تو هرچیم باشی، چه جنگیر، چه چیز دیگه، آخرش تپلی مایی! فداتشم من! چشمکی نثارش کردم.

- خدا نکنه.

ترمه: حالا جدی، چطور شب ماه کامل دووم می آوردی؟

به نشونه تاسف سر تکون دادم.

- استخونای بدنم جوری تیر می کشیدن! ولی هرچی بود گذشت!

مهراب رو به دیاکو گفت:

مهراب: کی به کالیکا خبر می دی؟

دیاکو همون جور که چشم راستشو می مالوند گفت:

دیاکو: زنگش که نمی تونم بزنم، گوشه ندارن، سر خود می ریم! اونقدر مهمون نواز

هست...

چپ چپ نگاهش کردم.

- خیلی مهمون نوازه، وای وای.

خندید.

دیاکو: تو رفتی جن های قبیلش رو از خونه انداختی بیرون، انتظار داری پذیراییم

بشی؟!

(پونه)

احساس می کردم کل سیستم آلات بدنم داره تغییر پیدا می کنند! ریاکانت دستشو

روی بدنم می چرخوند و وردهای زیر لبی می خوند، نگاه نگرانمو به رهام دوختم!

با باز و بسته شدن چشماش، آرامش خاطر داد، لبخندی زدم و مطابق خودش چشم‌هامو باز بسته کردم، ریاکانت دستشو از روی شکمم برداشت!

ریاکانت: تموم شد، می‌تونی بشینی!

نفس عمیقی کشیدم و سرجام نشستم، رهام سمتم اومد و کنارم نشست.

رها: حالت که بد نشد؟

به نشونه نه، سرمو چپو راست تکون دادم.

- نه، فقط احساس کردم اجزای تنم دارن به هم می‌پیچن و تغییر می‌کنن.

ریاکانت: عادیه!

- مرسی داداش ریا! نمی‌رم و جبران کنم!

ریاکانت دستی به مچ‌های دستش کشید و گفت:

ریاکانت: قابلی نداشت!

(نرگس)

به آسمون خیره شدم، دلم بدجور واسه پونه تنگ شده بود! کاش بتونم دوباره

ببینمش! من سلول به سلول تنمو فداش می‌کنم!

(راوی)

""یه بار، دوبار

صدبارم بهت می گم

که پاش برسه!

جونمم واست می دم

(اشک های نرگس، آروم آروم شروع به خیس کردن گونه هاش کردن)

داغ این دلمو، اومدی تازه کردی

(رهام با عشق خیره شد به پونه که مشغول بافتن موهاش بود)

دل من درگیرته اینو باور نکردی!

(ریاکانت یاد خاطرات نرگس، داشت دیوونش می کرد و به حرفهای نیاکانت که هی

سعی می کرد باهاش حرف بزنه، توجهایی نداشت)

عشق فقط خود تو

نمی خوام نباشی

تب کنی من می میرم اگه ازم جدا شی

(گریه، امون زیبا رو بریده بود و چشم هاشو بارونی می کرد

او طه را نمی خواست، اما چه کند که گاهی انسان، حتی مجبور به مرگ می شود،

ازدواج که چیزی نیست!)

عشق فقط خود تو

نمی خوام نباشی

تب کنی من می میرم، اگه ازم جدا شی"" (پونه)

به لوازم آرایشی که رهام برام آورده بود، نگاهی انداختم، رهام با گنگی گفت:

رهام: خوبن دیگه؟ من فقط همینا رو توی اتاق زیبا پیدا کردم، اون ریمله هم واسه مامانه، ریمل زیبا گشتم، پیدا نشد.

لبخندی زدم.

- مرسی!

دستی به گردنش کشید و گفت:

رهام: خواهش می کنم.

لباس کرم رنگ، از جنس حریر ضخیم که سر تا سر، سنگ کاری شده بود و می درخشید رو برداشتم و جلوی خودم گرفتم.

- خیلی خوشگله رهام!

نیاکانت همون جور که داشت موهاشو حالت می داد گفت:

نیاکانت: انشالله عروسیت!

- انشالله عروسی خودت، اگه زنده بمونم!

یهو رهام با غیض پرید وسط حرفمو بهم توپید.

رهام: بار آخرت باشه، من اونا رو بکشم، نمی زارم دستشون بهت بخوره!

ته دلم غنچ رفت، ذوق کردم از داشتن همچین پشتیبانی! لوازم آرایش رو برداشتم و دست به کار شدم، کرم پودر رو به صورتم مالیدم، خط چشم نازکی به پشت چشمم

کشیدم، ریمل به مژه‌هام زدم که پرپشت‌تر و بلندترش کرد، عادت زیادی به آرایش نداشتم و زیاد آرایش نمی‌کردم! رژ آجری رنگ، آرایشمو تکمیل می‌کرد! موهامو به سختی برس کشیدم، خودم از خودم خندم می‌گرفت! از روزی که اومدم ریتاسا، شونه داخل موهام نرفته!

- خب، من آمادم!

با دیدن رهام، برق تحسین توی نگاهم نشست! شلوار مشکی! پیرهن کرم! کت اسپرت مشکی!

موهای خوش‌رنگشو داده بود بالا.

نیاکانت: پونه؟ لیدی؟ نظری به حال ما کن!

برگشتم سمتش، که در کمال تعجب دیدم تیپش با رهام یکیه! و ناگفته نماند، ریاکانت همین تیپو زده بود، ابرو بالا انداختم و به لباسش اشاره کردم گفتم:

- لباساتون مثل همدیگه هستش؟

شونه بالا انداخت، که رهام گفت:

رهام: از بچگی لباسامونو توی مراسما، با هم ست می‌کردیم.

آهانی گفتم، روی صندلی نشستم و صندلای آجری رنگمو پام کردم.

- بریم؟

بلند شدم و ایستادم، رهام دستشو سمتم دراز کرد که با لبخند دستمو توی دستاش گذاشتم.

رهام: بریم!

سمت محوطه‌ایی که قراره عروسی بگیرن، راه افتادیم، سحر ریاکانت جووری بود که هیچ‌کس منو نمی‌شناخت و نمی‌فهمیدن انسانم، کلاً می‌شد گفت، حس نمی‌کردن جزء خودشون نیستم! به ریاکانت نگاه کردم، سعی می‌کرد خوب باشه! ولی نبود! بعد از رفتن نرگس همش توی خودشه! نگران نرگسم! کجا رفت!؟

دست ریتاساییا نیوفتاده! چون حرفی ردو بدل نشده توی قبیله! به محوطه رسیدم! صدای بلند موسیقی و کل زدناشون، باعث شد بخندم!

- رهام! چه خبره اینجا!؟!

وارد جمع شدیم.

خودمو بیشتر به رهام چسپوندم، ترسناک بودن! همشون یه جووری سوالی، به منو رهام که دست در دست بودیم خیره بودن! سمت عروس دوماد رفتیم، الیزابت کنار زیبا ایستاده بود و لرز به تنم انداخت، رهام دم گوشم با آرامش زمزمه کرد:

رهام: آروم باش! چیزی نیست! من هستم! بالای سرشون ایستادیم، انگار متوجه ما نشدند.

رهام: مبارک باشه خواهری!

سمت ما سر چرخوندن، تعجب شده بود مهمون چشماشون، مشخصه هرچی زور می‌زنن، منو نمی‌شناسن!

خندم گرفت، لبامو روی هم فشار دادم، زیبا از جاش بلند شد، اینقدر زیبا بود که قیافه‌ی جنیش توی ذوق نمی‌زد.

رهام دست منو ول کرد و همدیگه رو در آغوش فشردند، لبخندِ دندون‌نمایی زدم، کاش منم یه داداش داشتم که بتونم موقع ازدواجم بغلش کنم، ولی امیر (تک پسر خاله‌ایی که قبلاً بهتون گفته بودم) هست!

از هم جدا شدن، زیبا ل**ب ورچید و گفت:

زیبا: معرفی نمی‌کنی!؟

رهام خندید

رهام: ب، له.

دستشو دور کمرم حلقه کرد و روبه جمع گفت:

رهام: همگی گوش کنید!

نظر جمع ستمون جلب شد، موزیک قطع و همه‌ها از بین رفت!

رهام: ممنونم! می‌خواستم یه جزو جدید ریتاسا رو بهتون معرفی کنم! مارابلا! از قبیلہی فیانگ. ایشون معشوقه من هستش و تصمیم گرفتیم در آینده‌ایی نزدیک، ازدواج کنیم، مارابلا توی دنیای آدمیزادا زندگی می‌کرده و پارسال خانوادش به دست جن‌گیرا کشته می‌شن، فکر نکنم نیازی به توضیح بیشتر باشه، سوال دیگه‌ایی هست؟

سکوت عمیقی حکم فرما بود.

رهام: انگار سوالی نیست! می‌تونید به خوش‌گذرونی ادامه بدین!

موزیک دوباره‌ایی بر پا شد، همه توی بهت بودن... حتی خود من! فکرشو نمی‌کردم به عنوان معشوقه، عنوانم کنه!

- رهام؟

رهام: جانم!؟

اخمی بین ابرو هام نشست!

- نگو جانم! یه جوری می شم!

شیطون خندید و چشمکی زد.

رهام: چه جوری می شی؟

مشت آرومی حواله بازوش کردم.

- برو بابا.

رهام: بله مارابلا؟

خندیدم.

- لوس!

انگشت کوچیکشو توی چال گونه ام فرو کرد.

+ خانوما آقاییون، وقت رقص دو نفرست!

پقی زدم زیر خنده که با نگاهای غیضی اطرافیانم، به زور خودمو جمع وجور کردم،
جن ها هم رقص دو نفری دارن، آیا؟! "برد آرام دلم، یار دلارام کو؟ آنکه آرام برد از دلم
آرام، کو؟

آنکه آرام برد عشقه من و جان، کو؟ آنکه عاشقش شدم جانانه جانان کو؟

(رهام دستمو توی دستاش گرفت و گفت:

رهام: برقصیم؟

چشم‌هامو به نشونه آره باز و بسته کردم و گفتم:

- برقصیم!

وارد پیست رقص شدیم؛ سرمو گذاشتم روی سینش و شروع کردیم به رقصیدن)

وای وای وای دل من شده عاشقه نگاهش، وای که نمی‌دونستم می‌شم پریشونه

چشاش

وای وای وای دل من شده دیوونه‌ی اون دل دیوونه‌ی من اسیر نوشیدنی موی اون

وای وای وای دل من شده عاشقه نگاهش وای که نمی‌دونستم می‌شم پریشونه

چشاش

وای وای وای دل من شده دیوونه‌ی اون دل دیوونه‌ی من اسیر نوشیدنی موی اون

من یه حسه عاشقانه در تو، تو یه عشقه جاودانه در من

من بی‌بال و پرم بدون رویات بی‌تاجه سرم بدون دنیات

من با تو خوشم که بی‌قراره دلم، من با تو خوشم آروم نداره دلم، بی‌قرارتم یار

من با تو خوشم که بی‌قراره دلم، من با تو خوشم آروم نداره دلم، بی‌قرارتم یار

وای وای وای دل من شده عاشقه نگاهش، وای که نمی‌دونستم می‌شم پریشونه

چشاش

وای وای وای دل من شده دیوونه‌ی اون، دل دیوونه‌ی من اسیر نوشیدنی موی اون

وای وای وای دل من شده عاشقه نگاهش، وای که نمی‌دونستم می‌شم پریشونه
چشاش

وای وای وای دل من شده دیوونه‌ی اون دل دیوونه‌ی من اسیر نوشیدنی موی اون
من با تو خوشم که بی‌قراره دلم، من با تو خوشم آروم نداره دلم، بی‌قرارتم یار
من با تو خوشم که بی‌قراره دلم، من با تو خوشم آروم نداره دلم، بی‌قرارتم یار
صدای دست و کل زدنشون بلند شد.

واقعا نمی‌تونستم جلوی خودمو بگیرم و ساکت بمونم.

از جا بلند شدم، رهام با تکون دادن سر گفت:

رهام: کجا؟

- پیش زیبا! الان برمی‌گردم!

به سمت زیبا قدم برداشتم، وقتی بهش رسیدم، طه داشت چیزایی رو در گوشش
زمزمه می‌کرد، تک خندی زدم.

- خیلی خوشگل شدی زیبا!

آروم و موشکوفانه گفت:

زیبا: لطف داری!

- ببخشید آقا طه! می‌شه کمی با زیبا جون تنها باشم؟

ابرو بالا انداخت:

طه: تنها؟

- بله!

از جاش بلند شد و دستشو توی جیب چپش فرو کرد.

طه: راحت باش.

و از کنارمون رد شد؛ سمت بقیه مهمونا رفت، کنار زیبا روی تخت سلطنتی سفید
طلایی زیبایی نشستیم، نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم بغض توی گلو رو قورت
بدم.

- برات آرزوی خوشبختی می‌کنم زیبا!

پوزخند صدا داری زد.

زیبا: تشکر!

لبامو روی هم فشردم و دستمو روی شونش گذاشتم:

- دخترا شب عروسیشون و بهترین شب زندگی می‌دونن، نه شب قصاص!

چشماش از تعجب گرد شد!

زیبا: چی می‌گی تو؟! حالت انگار خوب نیست!

دستم از روی شونش پس زد، به خودم اشاره کردم:

- من خیلیم اوکیم!

به اون اشاره کردم:

- تو حالت خوب نیست! زیبا؟

نگاهمو اطراف چرخوندم.

- می‌دونی من کیم؟

شونه بالا انداخت و بی تفاوت گفت:

زیبا: مارابلا.

نچی کردم و ابرو بالا انداختم، کنج لبمو جویدم و خم شدم و توی گوشش گفتم:

- من همون رفیق بچگیم! همونی که باعث و بانی این اتفاقاته! همونی که بدجوری یه

قبیله رو به هم ریخت! همونی که حاضره جونشو بده، ولی زمان به عقب برگرده،

حیف! حیف که بعضی رفتن‌ها برگشتی ندارن! مثل زندگی من!

از خمیدگی در اومدم و به چشماش که برق اشک باعث درخشش شده بود، نگاه

کردم.

(نرگس)

تمام سعیمو داشتم در نگهداری لبخندم می‌کردم، ولی مگه فایده داشت؟ معلومه که

نه! صداها کر کننده بودند، داشتم از کلافگی خفه می‌شدم! می‌شد گفت بیشتر از

عصبانیت! رهامه عوضی! اگر دیاکو جلومو نمی‌گرفت، تا قطره آخر خونشو می‌مکیدم،

منو بگو باور کرده بودم عاشق پونه هستش! مارابلا، مارابلا! مارابلا و مرگ!

وایسا! وقتی حالیش کردم نمی‌زارم جایگاه پونه رو ازش بگیره، می‌فهمه یه من ماست،

چقدر کره داره! نفس عمیقی کشیدم و با گفتن با اجازه ازشون دور شدم و در مقابل

چشمان پر از کجا می‌ری، به سمت مارابلا رفتم.



- مارابلا خانم؟***

پایان جلد اول

منتظر جلد دوم باشید!

نام جلد دوم رمان بمیر:

* بمیرم برایت *

(سخنی از زبان نویسنده:

سلام به عزیزای دلم! یه تشکر ویژه از شمایی که منو تا آخر رمان، همراهی کردید. اگر خوشتون اومد که واقعاً خوشحالم، اگر خوشتون نیومد، من از همین جا شرمندتونم، یه خواهشی داشتم، لطفاً نیاید توی انتقادات حرفایی بزنی که هم خودتون، هم منو ناراحت کنه! من اول، رمانمو برای دل خودم و بعد برای شما عزیزان می‌نویسم، شاید این رمانم که ازش متنفرید، یکی دیگه عاشقش شده باشه!

هرکس سلیقه‌ایی داره، سلایق

تک تکتونم، قابل احترام هستش!

بازم تشکر!

قربانتون

یا علی.



منبع تایپ : <https://forum.1roman.ir/threads/22468/>

یک رمان مرجع رمان

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و می خواهید که رمان ها و شعر هایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند می توانید به وب سایت ما مراجعه کرده و با ما تماس بگیرید.

پیشنهاد می شود

رمان درهم تنیده | یاسمن تقوی

رمان بهاران بی باران | roro nei30

رمان مبارزان عشق جلد دوم | حسنا(هکر قلب)